

و چو بهر دست بود و نه شاخ از آن و نه گشت باقر نه ببارد و نه گشت
و چو بهر دست بود و نه شاخ از آن و نه گشت باقر نه ببارد و نه گشت
ازین بر چاکران او بود و فرزند او اسکندر بود
وقت نقابت جهان گشت گری جان او در خون ریخته شد و در
بر خاک راه آن شد و در آن وقت را یک تنه می نمود و در
حساب عمر خود و آموختن و عجز از فکر میکرد و میخود ملک که از عمر
جهان ملک گذشته بود و چون در ملک و عجز از فکر میکرد و میخود
ملک که در این جهان زمام زندگی بسر آید عیان بادشاهی بوی سپهر
در خشتی را که بنوا سوه بارش می برزد و همان مانده بارش
چو محمد را که بنودش نه که با خاک یک نشی زمانه در روزگار
مجنونی را طلب کرد تا در زانیکه طایفه او قرار دند و در خانه اولادش
فرزند می یافتند و بر طایفه مادرش از پریا پسرش ازین حصه
نشد و تفکر شد و میخود گشت که در علت پریا با مادر میجو که

صورت بند و وزیري داشت مردی بکفایت نام او روشن روی
باشه و درین معنی با وی مشورت کرد روشن روی زانها خدمت
میوسید و گفت آفتاب عمر دولت بادش در اوج عدل و کرم
نایبده با دست خاگردن پریان امری عظیم است و این کار جز
سیهان پنا مبرک و دیگر حاکم نشده باورش بهوسته باروشن روی
دست طلب برسیه نشسته میگفت بهمت بکشد کار خود ای خاک
نشینان دست طلب از خاتم هم باز گیرند تا روزی شنیدند
که در آن حوالی زاهدی است که بچون جوهر در میان دریا آرام
نام او فیلیوف عابدی بود مدتی از مدتی گذشته و احوال حق
دارنده و کاشف پنا میرا خوانده باورش به باید انکه از این خاتم
کافی و از آن خلقتانی باید بهوسته باروشن روی غم زیارت
او کردی و به صحبت او غریب نموی فیلیوف تعظیم این را
نیگوید آتوردی و یکی از آن روزهای طوفان پیش او را از

طعام احوال این را نفعی نمود و قصه حبیبی فرزند و تنجیر سره
و دایه با طعم سبزی در میان آورده منسوب گفت این چنین
شکل به عمل میزد و زیرا که خاتم مسیحیانی بر سر قبر وی دست
و رخساری بیدار تعجب و ریا و همیش بر زمین و کس از بنی اسرائیل
بطع خاتم بر سر قبر وی رفته عفتان و بلو تبار عفتان موصوفه شده
و به میان بر پنج و شصت بسیار از اینجا خلد می شد اما استخبر بر بیان
میکرد حاصل می توان کرد و آن علم در کتابی است که از زبان مارت
و مارت نوشته و آن کتاب در خزانه زنی است که آنرا از کس
جاء و میگوید و او در زنی از خزانه ای و عصاره ای دارد و خرم
بسیار هم کرده و بیاری از سربازان گرفته و در زندان محبوس کرده
اگر آن زن و آن عصاره را در کسی بگیرد آن علم حاصل می توان
کرد و دست هر یک که آن زن را بگوید می توان گرفت و آن عصاره
را بگوید می توان گفت که چاره گرفتن آنرا

حصا بجات که در پیش آن حصار معتلف بیدار و غیظ بر مردم خود
باید کشید و تا روز بزرگ اسم اعظم از یکدگر فرود نبرد و آن را در دست
موتور شود بادشاه و وزیر ازین معنی غماک شدند و گفتند که ما را ادا
اسم اعظم چگونه حاصل میسر شود و از کجای چگونه تعلیم گیریم و وزیر معین
بشدان و بیستگی نمودند که بنیوی ابرایشان و لا بوقت و هم آمد و گفت
غیم مدارید که مرا اسم اعظم یاد است اگر حق تعالی تو فیتی رفیق بخشد
بستمای عمرای کنم و آن فتنه را سرگردانم و وطنی را از دست آن دیو
برانم بادشاه و وزیرش و شدند الهی و بنیوی این را
اسم اعظم یا محبت بادشاه شکر ایان کرد و آیند و یکی را بر
اینانی خلیفه کرد و هر سه تن روی بجهت صراط و دان کرد و بنا
بایمانی رفیق تا بدامانی گوید رسیدند که با فتنه فاف عمرای
می کرد و دیوار آن به صفت فلک مسازی می نمود و بر پایه ها
کوته و سه اعده بودند اینانی بر سه تن که شد که به سه

موضع است چون با لای آن کوه رفتند گنبدی دیدند که از سنگ
برآورده و در ری از یک پای مسکنی معجز بر وی نشاند و
تقیی حکم بر وی زود شد و بیاد آن نیز و یک آن گنبد آمد
و اسم اعظم بخوانند تا فرمان خدای تعالی آن قتل است و شد
این در میان گنبد رفتند و در آن گنبد بنفشه با سقیه آفریده
و تری در آن نقش مجوس بود چون تری این را دیدند و در آن درای
در آمد این را بر وی رحم آمد چنانکه گفته اند اگر چه نام تری
خسته را بود و یک را بر آید چو در نقش بنشیند چنانکه سحر نام این تری
مجوس را حدیثی است که خدا میگوید که هر دو دل ما را از بند غم خلاص کند
الفه هر سه تن اسم اعظم خوانند اگر گفته بعد از یک عت در آن است و شد
و آن مرغ فراخ بال پروان آمد بر تن بادش و باران سر حضرت بر زمین
هماد و از آن گنبد پروان پرید و این نیز از آن گنبد پروان آمد و در وی
از نرگس جاری و بناوند حصاری و دیده چو نواعی و ظلالی و خدای

(2)

چون اشک عاشقان از رویی گذشته و چون من جادو بنام آقا
و به جادوی او چون قاصد و بطوری سرودند آن پیر ارشد یازوی و دی
یا صفت اباوی همگی می گوید و در اوراق او بابرک سرور و بحرانی
می خورد و مرغزار می و چشمه آب بر کرد و بود و داشت و دیار و بی در آبی
فرود آمدند و اسم اعظم خواندن گرفتند اما راهی گوید که بگوید که
و یاران گفت و بود و آن قمری قیوس را از آن قفسی جلد صبی
دو اند و چند و یکم بران کشید و مکل بودند از صفت اسم اعظم که گفته
چشمی ترکس جادو و آمدند و مقصود با وی بگفتند ترکس جادو و از بر آغشا
شد و فادید که این ترا دفع کند اما بپرکت اسم اعظم طوطی یا
چون شلیف و یاران بگرفت و اسم اعظم خواندند ترکس فرمود تا
دوازده هزار دیو چون جانوران از این عصاره روی آمدند ترک
بستکل جادوی بوی شیر و خوشتر و شادان و غایب شدند جادو
از آن آیت الکرسی می آید که چشمهای این جادو را

می آفر خند بادشاه و یاران آن رسیدند اما به برکت اسم اعظم
این نذر ابرایش ن دست نبود و فیاض این نذر دلاری میداد
که ای پادشاه من بخورید که به برکت اسم اعظم دیوان برادرت بخواند
بافت و آن دیوان تا نزدیکی آن غلطی آمدند و هیچ پیش آمدن
نداشتند تا در شد دعای طبع بر شاه راه افتی و میدان گفت
شکر دیوان شب در هر یک این نام ضلیوف و یاران شب در روز
اسماعیلی خواندند چون شب شد زکی فرمود تا دیوان بزدند
و یاران آن گفت یاران کردند و آتش پاره چوبی پاره را بر آتش
می افشاندند چون نزدیکی آن می رسیدند قدرت حق تمام می شد
و بران و هیچ صورت نمی رسید تا در نزدیکی آن می خواند اسم
اعظم می خواندند تا شب بیوم یک برج از آن حصار برکت از آن حصار
زکی نهایت غمناک شد و با خود گفت که چاره این آنست که امنیت
عزیز در آن وضع ایجاب می آید تمام لکل از آن سر آفتاب میرود

وکیل برین جانب خطا نهاد و یک لب نزدیکی آن برد و
که پادشاه دیاران را از زمین فرو برد پادشاه از آن بترسید
اما بزرگت اسم اعظم دل قوی میداشتند و او را برای آن طفل بود
چون روز شد یک برج دیگر از آن حصار بر یکت ترکش لغایت ترسید
و با خود گفت بهش از آنکه عنانی اختیار از دست برد و شتاب مجایه
اندیشیده و حیلتي می باید کرد دیگر در محو و بران آمد و خود را بصورت
تا پندایانی کرد و دستار سفید بر سر بست و جامه سبز پوشید و عصای
بر دست گرفته تا توان و از بی آمد و میگفت ایما جو از دلق مشه مرد
غریب و متیسی بسم و زر بسیار میداشتم و اکنون هرقا است که ترکش را
برگشته و مالهای ما را بستانیده و ما را پناهنده و از غولستان و کسان
جدا کرده است از برای جذای راه ابادانی بنامید این بخت ترکش را
بیا رناسترا گفت ادیش ترا استون گرفت و دعای کرد و چنانکه
خاورد شاه ابران دلالت بر حق در جم آمد فیلوف انک ز چهار قدم

حندای بیرون نروید تا دیوان را بر شما طافه نیاشته و این را نماند
اسم غنچه را بخوانند و با او اوصاف نمیکردند که آن ناپسندیدنی ازاری
میکرد و آنهمه بجای چشمی رفت نماند و در آن چشمه امکند و
بر آورد و که ای بیرون او را رسیده که بعدی خواهم شد باوشت در ابروی

چشم از زاری و صفت حال گفت هر چه با او بود و این چه
عاجز میکنی را صد می دهم شاید که حندای بیرون او را دید و
هر چند غلبه افواج کرد که از حفظ بیرون نروید سودمند است
بر غارت نزدیک ناپسند برفت و منتش گرفت خواست که
او را از چشم بیرون آورد ناپسند پیش دست کرد و او را در آب
گشت باوشت و فریاد آورد و که ای یاران مرا دریا رسیده که باک
خواهم شد او شرم روی چون آن حالت به بد برفت تا باوشت
صدا می دهد ناپسند پیش دست کرد و او را نیز در آب گشت غلبه
چون بیرون رفت به آن حالت به بد بخود شد ناچار از این خط

برون آید و کسی بخون وید که هر سه تن از خطایرون آمدند از کوفی
خو از دور این من و بعد بعد ازت هذا این بادشا و بعد ازت کثیر
در دوش روی بصورت سیاه کوشی و فیدیت بصورت رز یا هاشم
و آن حصار و آن چشم از لیل این و عیب شده و خود در دریا با
دیدند که با دانی بود بادشا و یاران مجید و متحی مانند و بعد ازت
که کی می روند و اسم اعظم بر زبان می خوانند و عاقبت حریفان
و کوفین در پیانی رسیدند بعد از سه شب روز در دانی کوه رسیدند
که در دانی کوه یک چشم بود و درختانی بسیار و در میان دران و درختان
درختی بود خشک و میان خالی بر زمین افتاده بود هر سه تن در میان
آن رخت رفتند و خواب شدند و از کوفتی روه و دانی با و کرد
چنانکه از خواب بیدار شدند از قضا را بر بالای آن کوه می
بود که او را رخ می بیند آشنایه عید داشت از جهت آشنایه خود
خسرو خاشاک جمع میکرد و آن مرغی را بت بنایت بزرگ چنانچه

وقت

وقت رسیدن او بیک فرسنگ سائر باب دو بر زمین می افتد از آن کوه
بر زیر آمده آنی درخت که بادش و دیاران در میان بودند بر داشت
و بمقترا کرده با ششانه خود بر در چون همیشه و دیاران از خواب بیدار
شدند و از درخت پیرونی آمدند غور از ابدی آن کوه دیدند از آن
حالت تحیر یافته و بالادی آن کو طواف می کردند و بر دروغی خودی
گفته اند از قضا را چینه رسیده و آن چشم بود که حق تعالی بجهت ایوب
بنیامیر علیه السلام آفریده بود و خاصیت آن چشم آن بود که هر بیماری و
عبه ای که در آن چشم غسل کردی بیماری و علت از وی نایل شدی الهی
باشد و دیاران بر سر آن چشم بودند اما خاصیت آن نمی دانستند و بر سر آن
چشم بنشیند روزی که چشمه قضا را یک روز و مرغ دیدند که با طعم جمل می کردند
بر و بال یکدیگر می گزیدند تا وقتی که غروب شدند پس آمدند و هر دو در آن
چشم غسل کردند و با حال جراحتهای اینان درست شدند چون
میگفت اینان را بیدار داشت که این چشم ایوب است که در کتاب خوانده

بودند احوال خود را در آن چشمه انداختند و باران را بر سر خود می ریختند
غسل کردند آن صورت های از این تن بر طرف شده و بصورت اصلی خود باز
آمدند حتی نمائند کردند و عبادات دیگر نیز داشتند و در آن کوه انواع
انواع میوه ها بودند میوه ها را می بردند و می خوردند که گیاهان ازین وقت بگذشت
الغرض آن قمری که بدوشت را و باران از رقص حلاص داده بودند اما راویا
اجبار چنین روایت می کنند که آن قمری دختر بدوشت ه پریان مسرور
بود که ترکش جادو آن را از پند او که فرخ فانی نام بود و ندیده و ندان
محبوس کرده بود و چهار صد و پو و پری بران کینه محکم کرد و هیچ پیش
بر چند کوه به هیچ جایی از دخترش نمی یافتند پستی که است و مادر
حالت بود که بکنار دریا خانه ساخته بود همیشه در فراق دختر می گریست
و نام آن قمری روز افزون بود چون روز افزون از زندان ترکش جادو
حلاص یافته روی بولدیت خود نهاد و ناگاه یک کوه قاف رسید بهیچ
در آمدنست بود در میان باغ و شنای دید که از خانه مادرش پنداشت

چون نزد یک خانه آمد آورد مادرش شنید که می گریست فریاد گفت
چشم زده ای و درستانی باز آورد و در هیچ سفری نمان
آورد و خوشش داشت که با دل تو ای مادر حتی جان مرا از این
دشمن باز آورد چون مادر و دختر یکدیگر را خوشتر یافتند هر دو به خوشی
در خانه مان و این حال بدیدند که کجایند و دیدند فریاد فغان
از فریاد فغان سپاه و آب بر رخ میزد و زود تمام میبوش باز آمدند
فریاد فغان شب زنده ایان را بشنیدند از او کوه و حدیقه بدیدند
و او و آن سبب تا بروز اهل باغ شادمانیها کردند الفصح و حضرت از
اول تا آخر اندر زمین ترکس جلوه و نفس کشیدن تا که با پدر فقر برگرد
گفت اگر کسی آن سه تن آدمی بودی من از قید هرگز خلاص نمی شوم
تا زنده ایم از ایشان بجایان حمت دارم فریاد فغان گفت و این که چه
مانا بودند و یکبار رسیدند روز افزون گفت هیزایم که گم می بودند اما این
میدانم که ایشان را حاجتی نبود که به نیست آن نفس کشیدن و فریاد

①

فایا گفت من با خدا عهد کردم که اگر من اینک شرابم بنم آیم که مرا
و حاجت ایشان بشود و فایا گفت و هر لایق ایشان فایا خوشتر
چون روزی از روز پنجشنبه روزی که از آن چند روز بر آن بود
چند راه کم شد و فایا گفت روزی که از آن چند روز بر آن بود
باوشت و او را آن رفت و بدست و روزی که از آن کشته
میگردد و ایشان را بی حسعت و هیچ جای از ایشان اثر نماند
از قضا را چند کسی از جای آن روز از آن روز به نزدیکی
و از آن دوران بودند و بر چشمه خرابی می غنودند ایشان را دیده بودند
و گفته که ما سیرت را در جایی دیده ایم که در فلان جایی بود از آن روز
با چو آن نزدیکی که او را ایشان را نماند و باز شناختند که او را
بر دست و اسب پری برداشته چنانکه ایشان را خبر نماند و پس
طایفه اولین سیاح در آن روزند که با فرمودت زبیا حیرت و عباد
ریا حین و کهن بودند ایشان را بر آن گفت بخوابیدند چون
بگذشتند

بگذشت وی را به چنین و کله باغ و درو خانه ایشان در آمد و هر جای
 مرغان کله را بیج ایشان رسید چشم بکشت و در قفای دیدند که
 مثل آن ندیده بودند گفتند که بخت را زده و خواب می بینم چشم مالیده
 و گفتند ای چه منزلت چیست این چه مقام است اینجا عمر
 باقی که بسبقی لب جام است اینجا چراغ و کشت خلعتها و سلوک
 و بر باد شاه و پیران پوشت شده اند این نزدایکوپرسیده اند
 و این فی سیه اند که این چه مقام است و باد شاه از پیران
 در رحمت بود چراغ و کشت متوسل و این با سینه که این
 مقام خانه شماست و آنچه شما نیست در حق فرزندان کرده اند
 تا قیامت مکافات آن بر من است و فقه کنید و فقه کنند
 و قری را حد حق و دون با ایشان تمام بیان طاعتی در سوال کرد
 که شما چه کار کنید و از کدام شهرید و شما و اهل حرا و چه حاجت بود
 که به نیست و فتن بکشد و در خاورش سر در پیش افکند و هیچ

۵

شکست تا قیصر و زبان بکشاد و گفت عری و دولت و در کار
و آتشی چو دانی باشد و بادید اندران جوان باورش به شرف
و این دیگر وزیر دی است و ما را نیکو است و اهدای گویند و مقصود
باورش به شرف فرزندان و تن فرزندان و سخن بخت و طلب خاتم
سیلان بخت تسخیر بر پاشا تمام بفرخ فاک بخت چون فرخ خال
این معنی دریافت که خاورش به بادشاه است فرمود تا هر یک
نشان کردند و ایشان را بی نیکی فرود آوردند فرخ خال بجرم
در آمد با مادر روز افزون این معنی در میان آورد و گفت که
و صلت پریان با آدمیان چنان عادت است تا چون او در حق
فرزندش نیکی کرده و بی یا عهد عهد کرده ام که حاجت او را
روا کردم اکنون که با وی و صلت کنم از عروت دور نباشد
تا در روز افزون نیز بران را خدا داد فرخ و آن بفرمود تا عیبه
سعد اختیار کردند و کار بر در شراف پریان حاضر گشته و همای
دلی

و طوی رخت نامه ترتیب داده و در میان خاورش و روز افزون
عقد بسته و شایسته گردند و هفت با پیوسته میزند و تمام چشم و خشم
درست یکجا همیشه رخت طاعتی را بپوشد و بعد از آن با دست و یار این
اجازت خواسته و رخ فال بفرموده آنجمله روزی است که در آن
قیامت میسر گردند و با دست و یار این رخت بسته و چهار پری
آن رخت بر گرفته و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد
این شهر میباید و خاورش و خورشید و خورشید و خورشید و خورشید
سپید و در وقتیکه در وقتیکه در وقتیکه در وقتیکه در وقتیکه
و در وقتیکه در وقتیکه در وقتیکه در وقتیکه در وقتیکه
بجست و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد
یک روز بدین پیر و مادر و برکت و باقی و بپوشد و بپوشد
گردی تا روزگاری برین بگذشت و بعد از آن حق تعالی با دست و یار
که بخوابد آن پیر بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد

سوزد و آید پری روی مشکین روی که عقل مردم درشت
دیوانه شدی نازک برین که لولوی بدی بطافت اورا دلدار
چنانکه تیغ نظای میفرماید بیارک طالع فرخ سرری به طالع
تاجدار بخت گری کوفه در هر سرش مایه چون مشک جوهر دار
نور بندی خنک چو سیله ن شک با شید ویدند بشیر و شکرش
ی پروریدند ش و بخت آن فرزندان دماینه کرد و قهر و بهار
فرز و تادمت یکسال بخت شتول شوند و فرزندان نام هر آید
و بادش و بختی را فرمود تا در زای یک طالع و نظر کند بسیار و نظر
سود ویدند اما در مدت سی و نه سالگی آفتی صوف روی نمود
که از پاره کاغذ برنجی رسد و او از آن مخاطره در گذرد تا صد و
ساک در بادش و کامرانی بگذراند بادش و خادمان را فرمود
تا آن پروا بنار و بخت می پروریدند تا هفت ساله شد الله بختی
سواری و سلاح داری مشغول شد با شک فرحتی در بهشت و بخت
عالم گزید

عالم گشت جوان یازده ساله شد بدش از مودت مهدران ساله
مطلقاً در کتاب و هیچ باره کاغذ نگذاشت و نگذارد و شوکار
مسیح عشرت فتولی است سرکی قاعده می بود و سیست از آن
مداف بگذشت از وقتیکه در یک روز از خانه رفت و بر عتب ایستاد
می تاخت و از لشکر دور افتاده و شخص بدید که بر لب دریا
در یک بنزدیک او اند جوانی نیکو روی دید و گفت ای جوان چه تو
کیستی و اینجا چه میکنی گفت ای جوان نیکو روی بدانکه من مرد
نعم از دریا و خوب و مرا مشتری بازگانی میگویند برسم
تجارت در دریای شسته بودم یکروز با و خالف پیدا شد
و مرا ده گشنه مال بود گشتهای از یکدگر گشت و غرق شدند
و از آن مال و قصاب من هرگز بمن نماند مگر اندک و من بر غصه بودم
تا بعد گفت شب را در غم با و مرا بگذار و افکند و اکنون رسد و زارت
که اینجا افتاده ام مرا گفت باقی مال تو کدام است گفت قصه من

دور از دست ارباب عجب فرود آئی من قصه خود با تو پانی کنم هرگاه
بر دلم کو بر نیفته دارد از دی بخرم از اسب فرود دهم و در سایه درخت
میشست و گفت ای جوانمرد بداند رویار عزیز بادشاهی است
که او را به او از مغربی می آید با لشکر از شهرهای مغرب و در میان
اویند و لشکر و خزانه او را در راه نیست و او را دختریت که او را
مأمور می گویند و یکس بچرا او را نشان میدهد و بجا می آید و دارد
که هیچ آفرید و تا تحملش بده جای او نیست چنانکه قابل گوید
با قصاب نماید مگر برین چنین که در تامل او خیره شود و اصحاب
نظر در آینه حسن عالم آرائش باقی صیقل از آینه می برد و در
شبه افروز و چو هباب جوانی سپیدی جواب
زندگانی و دشمنان عقیق آب داده و کس چون کند ناب
داده هم گیسوی آب دل کشیده بکسی بوزر ابر کل دیده خوش
نورم ایچم از زاده راه نشانه دست بر خورشید و بر ماه بر شک

صفتی که در کس خروشان بیاداری ارم ایمن فروشان بعد
آرد ای ارمی بهاری نبد بشود که جان و بینان و صلی حدیثی او
بزار آرتوب و بلند ای صمد در آن خنده چون قند و آن دختر در
ز چای چنانست که با دشت با دانه و در شام و عین نقش صورت او را
لصید از درم می خرد و هر چه در دکان بخوادش می فرستد
را صبیحی شوقی که می گوید که می باشد هر حاجت ثبت با دشت آن اصدی
از وی مانع شده اند و عین هر جزا استم که این صورت بکبت باشد
چونش بجهت برم که مرا بدین جهت دولت برادر درم وعده کرده است
و اکنون صورت را در حرم گرفته ام و در کلبه نهالت باقی مانده بهم
دست اماراوی گوید که چون در صفت جلی ماه به این صفت از عاشر
بشید لصد دل آشفته آن صورت شد حد کونته ای جو اعمد صورت
عین غامی حشر عیافا کاغذ پاره را از کلبه سپردن آلود و بدست
مردود چون چشم مرد بر آن صورت افتاد لصد خواست عاشر

آن صورت گشت و چند آن بکریت که بهوشش می نشست به روزی
 حال تر رسید و گفت این به بد بود پس کدام و این جوان در او عرض
 ملک است افکندم بباد که چنین جوان زیبارای از عشق به ملک شود و آن
 آن بر روی مهر زد تا بهوش آمد پس هر یار دیگر آن صورت را بدو نشان
 دوروی بکریت و در از زاری و بیست و یک گفت صورت می بینم
 و حیران چنین می روم تا چه و چنین لطف تو که این صورت هر آن روز تا
 شب نظاره آن صورت میکرد و حیران تا بود که سخن می جان و پاره گانند
 یادش آمد پس گفت این که می گفتند که خوابت روزی بد رسد
 اینک اینک حال حسن و گفته اینها می شود پس با خود گفت که در هر
 آفت بود در صحن صورت من رسد یا که عید دارم تا که در شرا
 بدست نیارم و دیده رهیده را می آید روشن کنم آرام گیرم
 دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا نمی رسد یا نه جان زنی بر آید
 بستی تر بتم را بعد از وفات بگر از آنش دروغم و در آن گفت بر آید
 الهام

آنکه منتهی بر او در روی داد و گفت ای جوهر فروغ من در لور که ماهی
تو رفت صد چن این حکایت آن آن کرده شود اما ترا بگویم
که از پنج تا ششده سال مرزها چند سال به دست مشتری گفت
از خجسته راه روند حق تو دادند که با اینبار رسد بکر بر راه در بار
و شرطه موافق حال چند چهارم تو رفت مهر آهی زو القه

این نامه درین سخن بود که در شهر رسید و آن شب گنبد و
حقا که اند مهر فرود تا مشتری را صفت دادند و آن شب
تا آخر رسید زوق درین مهر از گنبد در یای اخضر فلک سپید
مهر با مشتری و بیک اختر روی بشهر فرود آمد و اول از عشق
ماه پر تاب و دیده پر آب الغرض مشتری برای بی نیکو فرود آمد و در
جلوت حکایت ماهی پر رسید و روشن را بی لری بر نام او نیک اختر
با مهر پخته بهشتی غلیظ رفیع و عفتین مهر بودی چون مهر را
عشق ماه بجاست غالب شد و جواب قرار داد نام بدر رفت

نیک اختر چون بیکش بدو کرد و از آن که نور در پرتو آری کرد
ز آری پرتو آری نیست سوال کرد که بی بادش زاده تراجم شده
است که صفت غمگین و پرتو آری در این است بخواند دیدم
بلای ناگهانی است شوم و تمام جانم ز نو و آید بیانی از خوشی
وز بکایم الله هفتده عاشق و عاشقش بر صورت تمام بایک
اختر بیکش چون بیک اختر این هفتده شدند گفت ای کز او نه فکری کن
که زو و تر با و نزد یک شویم الله با یکدیگر بصلی کردند که بصورت
بازرگان در دریا شدند و روی بشد ملایم و آری همه در فرج و آ
پنهانی از پدرفا سخنان که بیاد خرب بود و در و خربید تا اهل کشی
فان شمع شد پس هر روزی پس خاورش داد و عرض کرد که ای پدر
و زنده خسته و آید ام می خوانم که لشکر در بارم و آید
شاد آری نیز با حوزم که یکی از پسرهای ملک است میاید شاه
فرمود که هر جا در آری عیانی را جمع کردند و اهل خود را روید و نشست

[illegible]

ای ازین دیار را اختیار نیست مگر بخوابم و مسکنیت
من و پادشاه بکویت گذارستم و ز تو بخبر فراداد و ایادگاریت
گرفته بلیق لبه کوی خوش کن کین خون عاقله مان کم از لاله
زار نیست از مردم دیده حیالت نمان کنم زین روی
شکسته می نه پرده دار نیست مردم برون دیده رخ باله های

زان می شود که از کشته بکشتی، انچه در
 سرانده باده را و این اخبار پیش روایت رده که چون خبر داد
 چند روز در این خبر بود و پیوسته هر دو حدیث بود آخر
 طلب کرد و گفت در اینست بر این است که رخاکی در علیه السلام
 زیارت کتم بگوئید تا بدید که راه است و در این زمین
 و گفتند که پادشاه زاده در دولت و کاهانی پائنده باد از اینجا
 تا راند بسترش ماه راه است و بسیار خطرناک و گرداب در پیش
 القصه چون چند روز در این دریا بودند تا گاه باوفای پدید
 و ابر و برف و باران باریدن گرفت و در آن هر چند که خود
 که زمام گشته گاه دوازده شوال گشته میماند گشته را با وی بر
 و راه غلط راند و عید انست که می میرد و گشته میماند میرفت
 بعد از سه روز از آنجا بیدار شد و باران و برف و باده باز
 آید و پس از آنرا ده و باران سدا میراند که گندم و آفتاب

یکماه برآمد
که آنکه بودند ناله جزیره از دور
گشتند از دور و یک جزیره بودند و ناله از کشتی
آن که آنکه جزیره بود و آن که بسیار خرم دوری جزیره
از آن میبود و دورشان و نکش و مرغانی خوشش ای نامها و باران
خدا بر دشمن کردند دور آن جزیره طواف میکردند و دور آن که میبود
و بدیدند و مرغانی بزرگ و نقش دیدند که هرگز ندیده بودند و بر آن سورا
و بر آن دور و آنها چون کبوتر خفاها دور دور پیش که فضا میبود و دور
ای میبودی و بدیدند از یکباره بر مرغانی چنانکه هر یک از بزرگی آن کشته
بودند همچنان در پیش آن که طواف میکردند ناله دور آن جزیره با غی و بدیدند
و بر مرغانی کورستان بودند دور آن کورستان کبده میبود چون دور
نشدند رسیدند مروی پر از انی دور آن کشته بود و در آن و بر آن کتبی
نموده بودند که پر از او بدیدند سلام کردند و دست پر از او رسیدند
حواص سلام باز داد و این ترا نیکو پرسید و فوجم کرد و گفت شما

این دو پنج گونه اند وید که آید

ای ترا که از بدانی و او که از پیشی که ما کار و دنیا بستم و عریض سرانندید

میدانستیم یکجا دست که سبب باو مخالف سر او درم تا این زمان

درین وضع افشا ویم پس بر گفت بدیدید و آگاه میشد که این تمام

جزیره دیوسار میگویند و این کوه دیویت که انانی دیونام است

زنی دارد و دختر و پسر از دیون در فرمان دوست و برادرین

دیون سوارانها میروند و قطعاً بیرون نمی آیند و سبب بیرون نماندن

ایشان اینست که در زمان سلیمان پسر ابیاد دیون بیرون نمی آید

و این مرغان را می گرفته مرغان از یک بیت پیش سلیمان می گرفته

این مرغان را به بیت دوست میدادند و پسر او قات فرمودی

که تحت او را سایه در نشسته ی سلیمان از زمان خشم گرفته فرمود

این را تا دور را گرفته و نزد یک سلیمان آورده حکم فرمود که او را

بکشند و لشکر او را ازین جزیره بیرون کنند پس سلیمان که حاضر

آورد و بود و تمام در میانم مژدوم من برادر اعلی
بر صیام و نام من از میاست بره استم دین را شفاعت کردم
لحم یا رسول الله خون او را این غشی ریمان بهجا میر علیه السلام چون
زن او را بمن بخشید و بعد از آن زمان او را شکر او هر روز بنامه
است این رغان میان این دریا میر بهجت دین دیوان پروان
شعبه بر درختی آید اما چون نامان را شفاعت کرد بودم نامان
میان من و نامان در سینه افتاد و بسته من می آید و دهد میان و کفها
و چون ریمان و آفت از دنیا رحلت کردند در میان من
و من فتنه و آفتاب پیدا شده من خواستم که بستم الحق من برای
من یاسن دیو پیاده و مادر بدین موضع آورد من ایوایع و این
حارث بنا کرده من و چون بدست رسید ایالت که از من گذشته
دین نورستان بعد از خویشان من اند و این کتاب و او دین است
ما این کتاب زبور است من از برای ایشان ختم میکنم چون

حاجت تمام کرد و درخواست دور ماندن کرد
و آن باغ و حیات بود و اینست نام و باغ و حیات و عیدهای گونا
گونا و دقن همیشه از حلقه نامار بود و این داشت و چشم با داشت
در لب و این لایه خداقت بود و در سوسن خانه از چاه زکند و شیرین است
چشم و چشم به و در نزد و در چشمی از غوا و می کنند و این باغ و حیات
بود که اثرهای بخت از عید و نهانش حضور بود و خانه های خوش هوایش چون بود
و به و در نزد بود و حیات بود و این باغ و حیات و حیات
و غن بر جوانب آن باغ سیاری می دید و این از زبور و در حیات
ملکوت العظمی بر باران را و در باران و در باران و در باران
مها با ترتیب کرد چون خوانی از این آفتاب را از همانی است
و سخنها ی مافوری شب الفروخته است در باران و باران و باران
الکامل و بخت است و این باغ و حیات و حیات و حیات
و در باران نیز خوانی در رشته که حیات است و در باران

ن خدای گاه و برد آن براند آواز نامکرونا خوش بر کشیدند جهان
و یاران تجز نمودند و پنهانی خند می کردند و بعضی از آن بر قایق
خامنه و بکوشک باز آمدند پس از عیال که یاران آرزو داشتند
بخواب نشویدند بمانند و او را این باز آمدند اما چون یاران
بخواب رفتند هر خوابی می آمد شمع پیش محف نهاده و صورت ماه
در پیش آینه و روی می زلفت می گفت هر که بشم رخت پیش
نظری آید همچو پروانه غریبی آید نیازی بپریم بماند و رفت
مدتی رفت که آرزوید که می آید بحر شد و طلب سیر شکم رفت
که خیالی قدس و بری آید هر خیالی که بسیم آورد از خاکدست
کن چشم است که نور بری آید خوش بر آید که کسی نام از روی
نور آمد صورت زیبای و بری آید العنقه و الخشنه
و خرمانی بر ما راوی گوید که دختر نامان آن است بسیر و
آمده بود با همه دختر خانه میگردید و در قمار میار و شنائی بدید

دختر گفت بروم و ببینم که این چه روشنی است چون در راه
و بر روی آن خانه که مهر در آبی بود و چون نگاه کرد و جوان
که دیده در تامل او حیرت می شد و آفتاب پیش هر حالتی چون در
چیزی نبود و زنگش از چوای نظار آشفته می داشت و شمع
رحبش از گریه های گرم آتش عذار و فروخته می کرد و صورت
در پیش نهاده میگفت فتنه صبحا هر سرد آب چون کریم
که بسوختیم در مابست با فراغ دارد چون دختر با مانی مهر را بدین صفت
بدیده لعل دل عاشق میباید او شده بود و بهر هوای از آن بوزنی در
که دیده بهوش افتاده آن دختران را آشفته که او را جدی آشفته
است بر آتش و بجای نه بردند و قدری که کرد و دو کردنه چون بوی
بد باغ او رسید بهوش باز آمد و مادر پدر از وی پرسیدند که ای جان
جهان ترا چه حالت افتاده گفت در باغ ارمی روشنی فتنه دیدم چون
به اینجا رفتم آدی در اینجا آشفته خوانم که تاریخی بوی اسام میخیزد

با پنجه بر روی من ز زور محبت آن سپهرش شدم بامان گشت ارم
ای دختر آن تویس که رسا بود و است و است و است و است و است و است
دیوان را بلباسی در دست بر سر نهاده و تویس و دختر خطا کردی و ما
چون آن شب بگذشت و هر تویس و هر تویس و هر تویس و هر تویس و هر تویس و هر تویس
لذریای آسمان و آرد و هر تویس و هر تویس و هر تویس و هر تویس و هر تویس و هر تویس
آسایش میگردند از میان کجای آن تویس و هر تویس و هر تویس و هر تویس و هر تویس و هر تویس
میخوانند مرا چه عارضت هر جا که گشت زنده گشت زتاب
سند زلف تو حال دل پر لب گشت صبا و وصف و مان تو بخت
دی پان بیکرو و مان غنچه زان رو و در چمن بدو و چند است رخ
زرد و لب خشک دم سرد و دل بریان با جانابه پنی کنه با همه از
جوهر بچراست گمانی ابروت تری که زدمارماندن بر دل بونم
جان نمیداند که در سینه چه یک گشت یکیم ترکش زان چشم کافر
گیش تیرم زد که چون من در ره او عهد هزاران گیش و قهر گشت

دی را که خود افتد بر دم زلف کز دنی نه استیلا نوازی مرغ یا برک
گفت است بگویش ای عیار میکند لعنتش ز رویا دل کبری
صفائی هم ز صیل درو مندا است الفقه آمدن امداد خسته
باز دیگر طلب مهر امار و یانی اخبار چنانی روایت میکنند که چون آن
روز شب رسید و باز آن دیوان آهنگ میروان آمدن کردند باز در میان
یارانی گفت امشب نیز از خود هند پاید تا نزدیک دیوان رویم و ساعی
نظاره کنیم تا اول نای شما باز شود و بر افعال ایشان خطی بخندند
مگر گفت امشب مرا در دسر میرود می خورم که زمانی آسایش کنم
اما یاران را فرمود تا با ارمیا نزدیک یامانی بروند که می بخورم
خوابم یاران پیشی یامانی رفتند یامانی گفت از مهر رسید یاران
گفتند که دور السواد میکند بدان جهت مصدق شد و دیوان نیز از
خسوف بود و ارمیا و یاران نظاره میکردند و مهر و کونک از میان شب
بدر صورت شاه را در پیشی گرفته می گرفتند و میگفت مردم چشم

که به خواب در آید

بریه در آب افتاده است دلم از جام غمت مست و خراب افتاده
است خواب گواهد که کند به نظر در چشم این خیالیت که در
آب افتاده است با خیال لب در آن تو درونی صفت قطره
آب که از چشم خواب افتاده است قصه را در نشسته بود که آن دختر
شمالی بخیاک که بر آن آمد با دختر آن خانه در آن جزیره گشت میگو
نیز و یک کیسه اریا آوردید که مهر و دریا بخت داشت که در باغ است یا نه و گفت
که چاره جز این که من تو را اینجا بروم شاید که از وصال تو بهره یابم و دیده غمزه
محلی اوروشن گردنم دختر آن خانه را گفت که من املت چهارم و بی ترسم
که چون مدتی چهارم می آیم که بخانه روم اما نه بچایم یا من می آید دختر آن
با ناخوت وقت کردند آن دختر از اینجا روی در کو شک که او بر روزن خانه آمد
مست کرد که مهر خفا نشسته است و بر باد ماه و شک می بارید و می گفت
ما یزایم بخر نقش خیال تو ندیم تو هم بی دوست نرا خوش کن غمزه
مهر یار آن لبوی عشق و عاشق رفتند ما با ندیم و صباک بچای غم

دختر نامان در خانه بخت دو و پسر دو و پدر و مادر هر کدام کردند چون آنکه کرد
دختر دید سر و صورت آن خانه کشید و مویهای سودی را و لیدر و سینه
چون عیادت سودی پریشان تا فاسد و تیره و روی چون زلف
پیشکج و سیاه مخفی از پوست خرافه بر سر و جامه نیز چنانی آن در بر و
مانند قوس قرمز از زلف او سر بر او نهاده و روی از کل سفید بر اندوده
و چشم و مژه اش در خانه سپید و سیاه و سیاه از سفید و چهره
بجای حلقه در گوش کرده و پهنه ستر مرغی بجای برادر از آن آریکته پینه
چون خرطوم فیل و دانی چون طمار نیل و دندان چند و ابله و بر سینه چند آبیایی
و چون لحن کفیه از دانی برف است ندی و چون نفس ندی از سینه و بطنی است
و کفیه عرقی و افروزی که مالک و دوزخ اند از شکلی بر میدی و غور نیل از
بهشت بر رسیدی و گوئی تا قیامت زشت روی بر دهنم است و بوی
نگونی دوزخ چون جوهر بند بر لبه چشم چون حنظل بر لبی زرد لیست
دانی با قیاح او چون شاخ شاهی بگوشک مانند و فراخی برین شکله
بشارت

و بیات بیدار و در برابر پستت و گفتن بخواب خوب سیرت و
زیاده سیرت از کجائی و صغنائی که حال بیفتال ترا دیده ام خواب
را آرام و تر از رابد رود و کوه ام نه شب از روز میدانم و در روز از
شب بیشتارم شهادت از ادکان دیوان مغرب از اشتیاق من می گوید
و اکنون نزدیک است که عمر عزیز خود را در آرزوی دیدار حرف کنم در باب
و کز نه بماند نه و هم شده چون طلوت ناخوش و عجلت خوشتر او
مشاهده کرد گفت پری گفته رخ و بود و گشته و ناز و بخت
عقل زحیرت که این چه بوالعجب است پس گفت ای جان جهان دای
آرامجانی این چه سعادت بود که کلمه غریبان را بنور خویش منور کردی
دیده دیده را در جهان آرای محفل گل ساخته ای تو میای
بجواب می بینم یا زین آفتاب می بینم اکنون کرم غائی و ساعت نشین
تا از جهان بیاسیم و خانه نظر ابو صلیح می باریم چنانکه
تو حوری نیست از کنون بدین جهان ز برای دل رحی آورد

چون دختر را نزد پاره ای بر سیاه در میلهوی داشتند و بنیاد گشته
و ناز کرد و از دست بر میزدی بچید و شکست گرفته کردند
از چه بدست پاک ندارم و بی بدین گشته به که تاب نداشت
چون ساخته بر آمد و از او میا و یاران بشنید دختر بر جاست
و گفت دی چند کفتم بر آرم بجام و ایفا که گرفت راه
نفس درین که بر جوانان و جوانی عمری بقیه خود دند و گفتند پس
بعد از آن مهر و درج کرد و در دوزخ خانه بیرون رفت اما روی
راوی گوید که چون یاران در آمدند و گفتند که ما مان اشت ترا
بیا بر رسید و گفت که آن جوان پیروز دوده دست و بیای خوب
کس است و حق میا بر شد و دختر خود باز گفت همه معلوم شد
که او دختر همان پاره ای است و بسیار متعجب شد و با خود گفت مباد
که بحیث این دختر بیا بر رسد بعد از این اندیشه بود تا بخوابید
و خود را در پوستانی دید که هرگز چنان ندیده بود و در میان

نظری میرید

قصری بدید یار عجیب از کجی پرسید که این پوست تن و این قدر از آن کسیت گفت
از آن دختر هلال مغربی است که نام آن دختر ماه است هر چون نام ماه شنیدند
از آنکه ماه نویسد در اخطایب آید تا که ماه را در جواب دید که بی خرامسید
تبسم می نمود پس روی میگرد و گفت دختر ماهان را چه کردی و گفت

گفتم که ز جهان حسد بدست نیاید در حال لیسه سمرت نیاید بر خاسته
من تو میگردان تو یاد گوان نشسته بادم نیاید چون ماه را در بدن عشق
دید از چاه فتنه نوره نبرد و پشوش شد چنانکه یارین از آواز او از خواب
و مهر او بدیدند لغاده است و از پشوش نغمه کلاب و خط بر رویش زدند تا بگو
باز آمد پس در قصه دختر ماهان را در جواب دیدن ماه را تمام با اینان حکایت

کرد یارین گفت که این خواب را دلالت بر این است در رسیدن بوصول
محبت می رسد شب در فراق ماه میگریست و میگفت و خوشی این خواب است
تفسیر این باشد با نخست بود که بدین چهره گفتم و حال گفت نه با فراق
بین این است تمام تفسیر این چهره مراد خوش گوئی است

20

آه ای بکس کرده جام شراب ندی بخارفتی ای اختر نکمالی که
رفته آفتاب آه ای مهر ادیک از فراق ماه قرار آرام نبود و می
که هر چند زود بیدار غریب روی لبت اما از دختر بمان بنایت میجویم بد
که میاد بصفت او برد و او را از روی ملاهی رسد یک شب بمان را
فرود که بار میا نزدیک بمان روید چون بمان رفته مهر خود
تا شیشه روغن لغت شش آوردند چون دارالت که وقت آمدن دختر
بمان است جلعها از تن بیرون کرد و از این روغن بر انگشت می مالید
تاگاه دید که دختر درواز کرد مهر آن شیشه را در و بدین او پنهان کرد
چون دختر بمان کرد آن شیشه بید چون پاد شیشه مهر را بول
کرد که جامه از تن بیرون کرده و در آن شیشه چه بود که فرزند بمان
پنهان کردی باین بجای که چه دارد است و یکجاری آید و سو کند مهر
دو مهر گفت چون مرا سو کند دلای عزیز است گفتن چاره نیست
اما تو هم سو کند بخور که این روز را با که با تو می پس دختر نیز

یاد کرد

یاد کرد بعد از آن گفت بداند درین شیشه روغن است که هرگز ازین
روغن در اعضای خود بمالد و قدری بر آتش نهاده و خود را بر آن استن
بهر آورد و آنگاه که بیدارید دل را در کس سوزانده عشقش کرد آن در دم بخورد
و با آرام کرد و من ترسیدم که بمباد عشق تو در دل من میریزد و در
طاعت شریک تو نباشد این روغن را چنانچه تو میخواهی که بایلم این بود
و خود رسیدی دختر ازین سخن خوشی بر آید و بخندید و گفت مرا که
ممد تو را در دل نرود و نخواهد رفت هرگز نرود و در بیت با کسرتی
بهرت نعل و خیال در دیده نه بعد از حد سال مرا که یابی از عشق
و آنچه آن پرورده نه دختر گفت ازین روغن قدری بمن ده تا من
بیاورم بایلم که گفت نیکو شد شیشه را بچنان بوی داد دختر شیشه را بکانه
خود برد و صورت ساخت و شیشه را بر باز کرد و ازین روغن در اعضا
خود مالید و بر آتش خود کرد و ازین روز و عای کرد و بود که آتش در
اعضای وی افتاد و در زیر بخت حاکم شد چون دختر آن دیگر

این بیدار خونس بر آوردند و ماتم در گرفته همه دیوان فریاد
و آوازه می شنیدند چون شب شد دیوان محبت عزای دختر بیرون نیامدند
و بکرستین مشغول بودند اریا و یاران را بر تنی میوه و آب ریخته و چنگ می زدند
نزدیکه آواز گریه و فریاد می شنیدند که از آن سوراخها میروند
می آمدند اریا از دیوی که بیرون آمده بود پرسید آن دیو قصه سوختن دختر
با اریا بیان کرد اریا و یاران باز گشتند و مهر را از آن حالت خبر کردند
همچون روز حال دختر مطلع گشت محبت حق تعالی شکر کرد بعد از آن اریا
گفت که ای پدر چون ما درین مقام بیدار شد و یاران از رنج و محنت
در بایره می نمودند اکنون وقت است که تخفیف صحبت بنایم از میاد
گریه شد و گفت من بانشاء الله گشته ام چه باشد که توقف نماید این دیوان
دیوان از تعزیت فارغ نشوند و من نیز از این بی اجازت خواهم و همراه شما
مرد گفت بگویند چند روز دیگر صبر کردند و مهر را بهم در فرودگاه میگردید و در
مغزل میخواندند خرم آن روز گریه میزد و بران برانم راحت جان

بسم و زنی جانایم کردم کرده دهم که بیای زورده خرب من بوی
سر آن زلف پریشان کردم اول از دست دیوانی مکر برافست
دست بر خنجر تا ملک سلیمان کردم چون جیاد دل پاره تن می طاعت
بمواواری آن سر و حرمانی کردم در راه او چو قلم کبریم گام گرفت
با دل زخم کش و دیدن کاربان کردم رخصت طلبیدن از میانان
دیو با مرد و یاران اماراوی گوید که نامانی ادویه داده روز در ماتم دختر بود
خوش دست پرورن نیامد طاعت که این بلا که بمن و دختر من رسید سینه از میان
بود که بیایان من چو می کرد که پیچ زود کان اند که این را برنجی بند ایام
بر سید ایام رسید بدین جهت از صحبت او میانه طول شده بود گفت
کاش که من را که در اندامیت اقدس سینه را روی تا اکنون دختر من
هنگام نشد و بعد از ده روز که نامان پرورن آمد از میان پشیمانان رفت
و در آن عزیمت گفت بعد از آن گفت که خویش منی طلب من آمده
و نمیدانم که من را چه پرورده پرورم طول شده ایم اکنون که از دست شده



چند وقتی برام آب نادر به چشم مانان گفت نگویند اما باید که خود را
 کرده همیشه که تر از خود و خود را هم آورد پس هر چه جان را فرمود تا کنیت را
 که نه در گشتن نشسته دستاره داشت تا کرده و روی بجانب سرش نهاد
 الهی را بگریه رسیدند که بیست بزرگ بود در فرقه که کنیت را از آنکه انداخته
 دور آن بگریه رفتند آن بگریه لب خرم بود در حقان موه دار چون
 چون در آن بگریه و ناله و در گریه ای توانا گوی و در آبی که چشمه آب به چشم
 که از زمین میخاستند چنانکه آب آن حقد از یک میل بلند می شدند چون
 می آمد یک قطره آب از چشمه بروی میخاستند و در آن آب میخاستند
 قرار گرفته و بجای میخاستند اما بعد از فروان ماه در خواب کنیت در میان کلبه
 صورتش گشته میخاستند نایده درخت دیده من ثابت دارد و در
 رخ خوب کل آب دارد در در طبع جریب می توانستند طبعی پس فرشته
 ندارد تا به این چایه رضا خود دیده است در روز از آنست که ماء
 ندارد بر چند از توانا میخاستند اما به ناله با ناله از آنست که

از آنکه افغان میخاستند

از دهان است دل بخروج صفای جز کوشه بر دیو و جادو نه دارد نامگاه درین
جزیره جماعیه را دیده اند که دست و پای قوی داشته و سرایش بیابان
و سرش ایستاد بود چون مهر و یارانی را دیده اند و صفایش بیابان که در مهر
و یارانی تیر و گمان بر درشت و آن مردمان بر همه بودند مهر و یارانی را
خروج ساخته و بعضی را بگرفته و بعضی را برکت شده اند که مهر و یارانی
را در جزیره هر دو آن آید و گفته بودند که درین جزیره محصول نیست
راست کردند و در دریا نشسته اما راوی گویند مهر و یارانی مدت یکماه
در دریا بودند و عیند انباشته که گاهی از آنجا به جزیره رسیدند و در جزیره
ماندند و اگر انداختند مهر و یارانی هر دو آن آید و جزیره دیده اند
که هرگز مثل آن ندیده بودند بخوارتی و زبانی و کلمه ای که در آنجا
و در خان صندل و عود و زنجبیل گشته مهر و یارانی مسافر کردند
و درین جزیره طواف میکردند تاگاه بر سر چشمه رسیدند که از کوه
و سلسله تانی میباید و از چشمه میروان ما را می گفت بر آب آن

چشمه در دهان کمال شمع و سفید و بدنه که بر روی برابری و بران در دهان
مرکز و سطح برابری و توانی و نگاری و دراز در شسته و دوری و دوری و کمال
بود بران کمال شمع و از پستی آن می آید و در آن خبری و آتی روز تا شب
بودن چنان شب شده باران و در خواب نبیند اما هر دو خواب می باشد و در صاف
وین شمع می خورد و در حق از صفت حسن و کمال برک تر است نسبت

بیا و تو کوته نظریست و در خیال لب کلیم خود هست اشک برود
و چشمه از آن او جلالت گفتنی عزمی از صفت کوه که هر است
گفت کوتا بود و عمر پیش قرینت آب چشم من حسرت زده میدانم و ز
زائده او نزد بخولت زخم زده کز دیت گشت دیوانه صفای چو پستان

بنوید چه کند و رفت و کز نظر دیو پریت ناگاه هر نگاه کرد و جانی به
زبا روی که در پیش خاطر شد و رعایت حجابی و زبانی و کمر عانی عذر
رنگ زعفران برار بخوان و در کس پارس چشمها در سنگ ازود
کن ده نامه صفت و ناتوانی و در بشو او صبا و نشان عاشقی و شمع

موجود بود بر سر سلام که هر جواب سلام داد و گفت ای جوان تو کیست و از
کجا می آیی که تو نیز همچو من بدام فراق مبتلائی و زو صاف محبوب جدایی
از روزگرم و یاری و پناه چه میکنی گفت نام من عبدلیست و من پسر
پری ام و او با دوش پری است و بر اندر پیر غم من و خستنی دارد
نام من دختر کلندر است مدت چهارده سال است که من عاشق آن دختر
و آن دختر را پدر منی بمن نامزد کرده بود اکنون پنج سال است که آن
دختر غایب شده است و هر چند در انکشاف اطراف عالم گشتم
او را نیافته ام و از وی هیچ کس نشانی نمیده اما میدانم که زنده است
چرا که در خزینه پدر من و فتری است و نام همه فرزندان من بجای در آن
در آن دفتر نوشته است هرگاه که یکی از فرزندان فوت میرود نام او را
دختر نمی شود و نام او هنوز در آن دفتر باقی است و من در مدت
پنج بار او را دیده ام بر کناره ای چشمه که بیدین پدر من آمده بود
با وی عهد کرده ام که بغیر از وی کسی دیگر را بحد کج در نیارم و او نیز

باز هم کرده دست من از آن وقت بر سر این چشم می چشم درین کجاست
بکار و از کسبان از هم آورده ام درین کجاست را کل خندان نماند
زیر آن وقت که آن آواز از اینا بر می آید و این حرف که می بیند او
میگوید آواز من نیست خوب است اما که حکم عالم عوینی را از آواز گرفته اند
و من ندانم روز باز در این درخت می چشم و بر آواز میگویند در این اوقات
غزل می خوانم و شب روز داری میگویند که حق تعالی بر ملک و پادشاه چون
عند لب چشمه خود میگفت برود در کرب افشادند و عند لب در احوالی
پرسیدند چشمه عانی شدند بر صورت ماه و میرونی آمدن از دیار خویش
تمام با عند لب چشمه پس بود و در کرب و زاری افشادند عند لب میرونی
میگوید در آن روز چنین این غزل میگوید بنال علی اکبر

سریادیت که ما دو عانی را هم کار ما زاریت درین چمن که نسیمی وزد
بجز دوست چه جای دزدان نادانی تا ناریت بهار باد که گلشن
نیمه عالم دلق که هست جام غم دریم و ناچار شداریت بطیفه داریت
نمای

عشق از آن خیزد که نام او در لب و لعل و حفظ از کفایت بماند
 و اعلیٰ فارسی آری عروج بر فلک سوری و شادانیت غلب
 به این غزل نشیند غریب بر آرد و بر دلبیاد بر لبت غلب
 خوشی تو در زبود یاد از خوشی این غزل نیاید کرد کجا بگویم ذکر
 محبت کجا یام غم که اندوه در خود گزایم یکی پاکه بدین سحر
 بایز نفس مرا که در دل خویش راه دایم تو شمع بوی خود از تو
 نبوی من آئی زیادت آئی این بار خون بهایم چون غلب
 این غزل بخواند بیا بر لبت پس مشری این غزل نیاید کرد
 که ام سوی روم از غمت ایمن یام که ام روز شب بجز اکران یام
 زنده باد فراموشی بر کجاست کی است بوی از آن آستان که جان
 یام چو جان دهم از آن سو به بر که هبا جانم مرا کم شده خوشن
 نشان یام در اصاب فراغت لب و چشم یارب کی روم که ازین
 روز به امان یام ستاره سوخته می آید نزد دم و چشم چو طالع

من این را از خدایم چون مستری این غلامی را می‌دارم
 تا که خدایم روزی که از این غلامی آغاز نماید روزی که
 گفت که یهودی چنین روزم شبیه و روزی با من آماه شب از روزم
 برآمدن موسی جام که یک شب تمام و خوشی با منی نوشت
 می‌بشوی قوی روزم که از خود روزی خواهد کم دی این روز از این
 روزی یاد می‌رود آن روزم العقد هر وقت که این شب چند آن غلام
 خوانی که از این غلامی پدیدار شده و نیک اختر است اسکو و احسن
 یاور و عتد است که در میان و یاران بی یاری و نیت است
 در غلام خوانی بی رشته و نفس نری این خوانی که در میان
 در آمد و نفس جان روز آغاز کرد چنانکه قیامت در میان این پدید
 و یاران بی رشته چون روز شد عتد هر که گفت ای برادر چند روز
 تا بخوانی که نیکو است که در میان و یاران عظیم پدیدار شده و نفس
 ای برادر و نود و یک ساله و نیکو است و مرا نیکو و نیکو است

[illegible]

میدانن بکوه رسیدن و دست و پا به دست دوان پایدار گرفتار
در میان اجساد چنان روایت میکنند که در دست دو ماه بر
در و پا بودند نزد یک سرانند پس نگاه جزیره رسیدند گفتند چند روز
جزیره نزول کنیم که از در طول شده ام تله را بکشیم که در شود و در جان کشیم
لنگر انداختند و در آن جزیره در آنند و طواف کردند که در آنجا رسیدند
الواح بودند بیشتر رفتند که هیچ دیده و بر اطراف آن که کوه را خوانند
در چشمه آب چنانی در پای آن کوه بود و در میان در و پا در آنجا رفتند
طواف کردند و بوی آب شنیدند اما در آنجا کوبید که آن جزیره را جزیره
دوان پای نام کردند و صورت ایشان چون صورت آدمی و پاهای
ایشان مانند دمار دراز و پاهای ایشان نشسته و راه رفته
چون آدم را به پیش از حد و حسی کشند و برگردن ایشان نشسته
پای نام خوانند برگردن ایشان به سجده و در آنجا در کتب به درشت
چون نام در آنجا و در کتب به درشت آنجا و در آنجا در کتب به درشت

سوز آفتاب سپردن آمدند و قهر و عداوتی کردند چون از غولب پیدایش
را مشاهده کرد دولت برتج و اینها پیشی دستگیر کردند و بر کشتن
از آن سوار شدند و به محله کهنه بر آمدن ایشان به چیدن انگه و استرا
بر خیم طایفه فریاد کردند و بی زاری تمام عید و عیدین را مدت بسیار گذشت
و در آن هیچ طایفه نخواستند و لذت نشنیدند و در آن حال
این ارباب بر زبان دارند چنان در سینه خفت با یکدیگر که گوئی
دروغی بود و گفتیم که بر مردود در میان یکدیگر که در حال سوار شدن
همه خبر شد که بسیار حدیث عشق بر سر افکندیم چه جانها
عفت فرمود جانها نه نهانی اسیری می نمودم چون یک اختر
این ارباب از خبر شنیدند و عرو نشن و ناله زدند و گفت
بر مرد صبح دهان از جان جانان غم خور و بی منت ایران را رسد
پایان غم خور اگر چه منزلت بس خطرناکست موصفا نمایند هیچ
منت گاه اینت پایان غم خور ای دل غم دید و حالت به شود

و این سرخوردن و باز آمدن بساعتی غم مخور در پهلای کوه
کوه تراجم زود تم سر زشتها میله ناغم مخور و دور
مهر و باران را بطوری که دایند و میفرمودن تا میوه ای از درخت پدید
و بایشان میباریدند تا دست در درخت بیند و چون میبارید جفا میگشتند
اربابا علم طلب بیکوه نیست که از تقان حکیم تعلیم گرفته بود و طبعش از این نحو
شناختن جوئی و دست و دلی پایانی از حد گذشت گفت فکر این کار
بر ازین باید کرد چون در آن جزیره نظر کرد که باطله اهل رشتند
و آن بجای است مثل زنجبیل ارباب قدری انداختن بر کند و بباران در آن
در و فرود که قدری از آن میوه تراجم آوردند و آب طلا ابله
کردند و به آن دودلی پایانی دادند چون بخوردند دست و پای ایشان
مست شدند و بهفتاد و بر جا بهلای شدند و بباران حق تعالی را
شکر کردند و از آن جزیره بیرون آمدند که دیگر از حضرت دریا شکار
کنند و خوشی آن گشتند و بباران آمدند تا مرگ یکبار در آنجا رسیدند

البدون

زهر و یار آن در کوه تپ و دخت یافتن در حیا امار و یاران
چنین روایت میکنند و یاران در سر دند بپسیدند
نشدند و رنگ انداختند و در راه پستی و قبری و در علی السلام از راه
گذشت پس در شهر سرور و در آنجا بیجا نه غنیمت بود و حال در شهر
و در آن وقت محو بود و عادت ای سرور به آب است که هر کسی که در شهر
و یا پسری صاحب جمال بودی او را در آن بیجا نه فرستاد و زی بس میزد
و در آن آن مکان صاحب جمال مشاهده کرد و در آن محل پستان
عجب خود را پس نیک اختر هر روز پس از صاحب گفت ای برادر
چندان که روی مشکین حوی را میکند اری و ما را و خود را بخت
صورتی در جهان سرگردان می گیتی این صورت خلاف عقل است
مرد در کسین افتاد و گفت مده پندم که من در سینه
سودای و کوردم زبان با خلق در گفت و دل صافی در کوردم
خاکانه به حرف پی و خار من پیارید که من این خار را

از سرور الهی دو دارم چرا این تشنگی از بهر آبی دیگر است
نی به کور بر دیده دریائی و الهام از آن بیخام
دیده روز بر سر جز آدم علیه السلام بودند بهای تضرع و زاری بخشنده
نگاه از جای نشسته و چند روزی درین بهاری بود و در حق غایت
برو عالت شعلی بود اطلب او گشت ای فرزندان از دنیا اصلت کنم
و هست آنست که چرا به نزدیک منم آدم علیه السلام و من گشته و دیده ام
من اهل قنری را حیدر کنم و آن ولایت را بیاورم و بدین خشنود
بود و عشق زدن محاکمات و آن نواحی بنام او نوشته اند که در عرفا کردی
با تو ترا می آید درین بهم به آنچه عقد و ربودی سحر میگویم اما چون
قصدی می تو بکنی رفته بود از هر کجا غایت این بگفت و کاغذ و دو
و قلم طلب کرد و مکتوب نوشت مشغول بر سهارش هر که این جوانی بر باد شد
مشرق است و یکیت خدمت آن خورشید لیا رنج کشیده است البته الله
در باب بهم او مستحق اتمام بیا آورند که لایق فرزندان این خدمت است

و در وقت بعد از آن مکتوب آمد که در ویدیه و مهر و احای
است که در غرق شد و با دو این باشد که جان من تسخیر
کند و در این در فراق که می کشند و در این گونه و حکمت او قریب
که در جوهر از تعزیت باشد که در هر حال و طرب کرد و فرمود نشسته
که در چشم علیه السلام خانه بنا کرده است و می آید که بروم و در آن خانه را
زیرت کنم به چشم که نمی بود خدا می آید که بروم و در آن خانه را
تو را از باز در نشسته نشسته و روی یارب علی بن محمد و علی بن
پاکت تو اندند و محمود و حیدر و اشک جویدان میروم به تعبیر
و دیدار جویدان میروم چند در راه خطا بویند بر این شک من لبوئی
آن سرفراز پریشان میروم بر ایند که در تی وصل آید در کنار
با دو چشم که بر آفتاب سوی عیان میروم که چشم تاریک دور است
فردا بر حفظ بر صفا صورت آن ما نمایان میروم اما راوی گوید
که در دیار امامت بخش ماه در دریا می بایند و برکت دعا می آید

غیر و شایان در کسوف و خسوف مانده بود از آثار ایجاد آن حجت کائنات
ماجرای این بود که هر روز در وقت نهد و جان و مقام خود آوردند و دعا می کردند
که از آن کس شایان کرد و قوی بوی باز آمد از این با پسید که این
چیز جانی است در دنیا تا با دانی عهد راه است که نشد تا نشد با
ده روز راه است پس هر روز رسیدند که تو نیستی و از این کس که هست
پس از گام و عزت عدل میباشتم در روزی که نشدند و نشدند و نشدند
و به از یاران خود خبرند از هم هر چند روز یکبار گمان در میآید
نسب به زرد غریب خود میگویند و این را بیای میخوانند

و در روز و ستای و زیار دور افتاده ام فرج نماندیم که گذارد و در وقت
هم که خواجه یاری و زجانی بکیم زار زار غمی یکتا بود که یار دور افتاده ام
اما رادی که یک روزین یادش ج بود نام او مصفور و او را پسری بود نام او مصفور
از قصه را این که می شنیدم که و با مریدان خود قرار کرده ام که هر کدام بطرفی
رو به شفا کنند تا معلوم شود که هر کدام چه مقدار عهد کردند از قصه را

اور بنام زور رسیده بود و مظهر هیچ گرفته بود و گناه در باطن او آلود
 شده باز گردید و بیایست یار دینی خود نمیدانگاه در پیمان برپا افتاد و رفت
 چون شتر از راه مظهر آن نامه بشنید آنچه از دل برکشید و برانتر آن نامه
 نامه جوانی دید که او غایت پر جفا بود و آفتابش نشسته و در میان آفتاب
 از آتش تشنه خشک شده و ز کس بیچارگی از پیجویی ناتوان گشته و رفت
 چون گناهش از حرارت اندوه بگونه زعفران گشته و قاصد مجنون
 سر از آتش از با حرمان خمیده و آرزو دلالتش از کسب
 کشیده و بخت زلفش سرور از انوی غم نماده و سنبل خطی بر غم
 شده و رخساره بر خاک میمالید و میگفت کوه نشد امده
 سوی جانماز که پرسم و ز بحر مردم خبری جان ز که پرسم خواب
 در روغن حمت خیالش تعبیر صفت خواب پریشان ز که پرسم مظهر
 از لب خود آید و دست اعزاز دراز کرد و سر نیامد و در از خاک
 عزت برداشت و گفت ای جوانی بنا روی از که امده و بیار و در

در این میان اگر چیزی را بر خاک میریزی و از دست صحنه کنی مالی به
 سر از خاک بر دشت و گفت بگذر اما بگویم چون این باران که
 از غبار روز مجاور باران هر کوزه و دوی روزی چسبیده باشد و از دست
 بیاید و از آن آنگاه گفت کنی به فریدی باز گام و به چرخ گشته
 خاموش در دشت دور ریافتند و بوم ناگاه و مخالف پیدا شد گشته
 به هم خرق گشته و بر کناره افتادم اکنون از فروق به رویار آن میگرم
 و مطهر را دل به جفت و گفت غم تو را که به تو غاند به برادر تو شوم
 و در این روز دشت به روی بهر نمی ماند اما ادای گوید که چون به شتر رفته
 به شیری از پیشه برون آمد و صدایش را بر نزدیکی به مطهر تیر کشید و بر قفسه
 نهاد و بر سینه شتر را که به پنداخت از صف را بر قفسه مطهر خوار گشت
 به شتر به اما شتر تیر می کشد و به دید و در خطای بر خط و چنانکه در دم جان شتر
 به خط از ترس شتر بهان پشته که خفت و تیر و عفت به هم به این
 بر نه چنانکه از آن حالت به به با خود که از حرکت بهان که از شتر ترسم چون این

و این دو در آن نغمه ای کرده اتفاقش از وی نخست مظهر برکت و از
تبت شیر به پیش در آمد و بر شیر حمله کرد و شیر را پسند داشت چنانکه
دو نیم شد و شیر را در زیر یک پنهان کرد و چنانی نخست و چنانی با چغنی
روی مظهر کرد و این ایهات میخواند غیبیان را دل انداخته و
است و دل خویش را خند اندام که چو نیست چنان گوید چون نشاید که خوشی که از
دست شکستنی برداشت ملک باشد اندر تقدیر نمی آید که نشاید که
دما را وی گوید که چون چاکران مظهر اتفاقا با آمدن او بودند چون در آن وقت
او روان شده در آن ساعت که در بر مظهر نام میبرد ایاری رسیدند و در
وقت بده میگردند و هر پنج گشته بود و آنی ایستاده آخال یا جامهای پرغش
بر دارند مظهر را او گشته است و این پشته را بخون او ملوکوی کرده است
و بی کل جام شکستنی چاک کردند و هر چه چون کل رسد در آردن کردند
و بخواری تا خدایدند و هر چند که هر چه گفت که می دانست
چون که بولف و از آن تر گشته است آن ملک چون زبان او را
مذالنه

سند از ناز و این زبان لطیف شمرند و هر آنکه جوهره عین بر خاک
بر خیزد و بیای می خواند و تو کلی بر عین حق خواند و مناجات
یاد و نیم از دست با فرو روده و از تحت آب خود بخراک و
باین ای عزیز بر دان که منم بر صفت ندیده و و منم آلوده چون پادشاه
عین را از تن من صدف خراک و نه چاه شکستنی چون لاله پاک و چون ترکش
بخارا افکنده و عین و دار که بود پوشیده و هر چه بر سر بر خاک نشست و هر که طلب
اید هر که با غریز زدن چه عداوت بود که تیغ بیدار می شود و می
بسی را چون شوقی چون آغشته کردی هر چه چون خاک بر مذلت نشسته و
باشک که زبان کشیده بود و بکلفت من ازین خبر ندارم و چون
علاق بر یکد این بود که او هم از این که درین صفت و صفت و صفت
یاد و زبان او عین است اما دلش بر یکد این بود که او کو این صفت
و آخر این صفت کرد و خود را و این را و این را و این را و این را
و این را و این را و این را و این را و این را و این را و این را

شد بدو چشم چشید بجزار از بر بوستان بر سر
 از میان برفت باله بلند کرد و رفت بلند باز تا که خبر شد لغز چیده
 برفت چندان برفت عرفا جرات چشم او از چشم مادر و پدر
 مبدائی برفت بجز نشتایم دل تو با خراب شد کافی سرش از
 وز بوستان برفت اما روی گوید که چون بادش به بند کردی حشر
 کرد حیدر و قیام بدو آن عمر را با چو شمع سوزان کردی کرده و کشته بودی
 با شریک زنده آن مبد و او بیدار و اعضا دور از چشم چشیدم و چشم
 در روزی تمام کرد یکسوی غریب خبر میگرد و در ملک بر خاک میرفت
 و آه آتشین از سینه می آید و بجز گوشت بر آتش با بید و گاه در
 غریب فروق ماه آه می کشید و گاه از بجز یک اختر و منتهی بسته
 در ملک با بید و گاه در ملک خوف بگناه و در غمت زنده بودی
 میگرد و می کشید غم زمانم خورم با فروق یا رستم در فروق که
 نه درم کند یا رستم نادانی هسته پس روز بر آمد بادش از بجز

فاندر

میررای و در کانی دولت پیش آمدند و زمین را به دست میگیرند
به یونان و عالم فرزند را در کور و غن کرده و گشتند و میگفتند
شکن جو بیهی لیری اهل بقیه و سبب فتنه و عداوت پیشه معلوم نیست
و در این چنین افسوس بسیار است و فرمودند که هر که را بیا
ساخته و کار او بر چهار سوی زمین گشتن سازند چون شمع آتش
و در یکدم بوی تن زنند و غنای او بر خاک و برنده و تن او را بسوزند
و شش بر باد دهند و جلد او را سید او را بزنند و او را بکشند
و در چاروی و مشکین موی را از چرخ برگردان نمایند چون زلف او
و بر او بر خاک می کشند و شکنهای برین را میکشند و مهر در او
آتش می دهند و مسازی از تاب افشانند و در خودی پیچیده و می کشند
که فراتر دوری بود و در یارم میکشند که بخواری در دیار
میکشند اما راوی که بد که چون ششیری بازگان از مهر
و با او در ریاحه افتاد و با او در ریخته باره چون

شعبه که در ایامی خلک برود درین کارهای نجات میرفت
استیلا خان که درین میرفت و چنانی برکنارده دریا میرفت تا آنجا
رسید و در آن شد دوستی داشت چند روز در خانه او آب کشید
شعبه از مشقه در خواب دید که مرد در میان دریا پر خونی
در روی کرشمه و هر که که از آب بر میزند بر روی آب چند دیو نشاند
که ای محمدی بر سر او میزنند چنانکه باز بجهت دریا فرو می رود
که بر می آید این از بهات میخوانند غرقه دریا میگیر
روی مهر و سبکتری میکند در باب گاب از سر گذشت
مشقیر آن حالت در خواب بدید و منت در گذاردن و چنان
چون هدف در کار کشید و از هیبت آن خواب بیدار شد و فریاد
صعوری چون غنچه تا بدنش جان زد و چون او در جوی در میگرد
و میگفت ای از سبب منی بجهانی سرگشته و زخم
بخون آغشته افسوس که چون به بیم عمر ترا بر با چرخ از دست
هوا میزنه

روزنه افلاک و کشتن رخ آن جوانی که بخت بد
از کشته و عاقبت جان مستغنی از هیچ ذریقه ای که در دست
مهر آخر کون و قریه ای بود از جان پاک نه خواهم شد باری بروم و خوش
بیاورم آن دیو بی پایت غنایم و آب حسرت از دیده ای باریدم
این شومتری اندک نیست غم دانا جان جز خوار ما را یزید
از آتش یار ما را منتظر بقای دل صدمه باره عودت کردند را
ای صدمه بار ما را که هر دین نثوی ری باد و درین گوی زمار
با پیکر دانا و در ما را بنهاد بدل از سوز جگر میگردم آه از جگر
این غم خوشتر از ما را دانا و دی که بد که چون مشتری میبویا دیدن
نویس تا روی بشد این نهاد چون بشود آمد از دحام خلق بیاورد
بهم بر باد و در دهنه هر یک کشته و در غم خوردند که در نفس جان
نار از روی از غم پدید رخ نهاد که خواهد شد چون مشتری آن
مرد با بنوه را دید بیشتر رفت ای که هر دو ای حال مذلت است

ندو دور در حالت دل بر قضا خدای نماند ملکیت
همیشه در میان دور از رخ یارم ملکش گزینا گشتن به قیام
زارم ملکش گزینا گشتن بر دورش غریبیم بی یار یار
در پیش از اعیانم ملکش گزینا گشتن از گوی خود و دم
من عیال بر پاتم برون از گدازم ملکش چون غشتری بیشتر رفت
مردار بدن حالت به به آه از سینه بر آورد و بهوش رفت
از گشتن دست به رشتند و بنظاره مشغول شوی شده
مشغول بهوش باز آمد گفت ای مردمان ساعتی توقف کن
من ازین جوان سخن برسم به نزدیک حد آمد چون حد آمد از مشغول
بشید آه آتشین زد دل حزین بر کشید و گفت ای جوان
پتی مرا وقت بهم بزاری بهین از کار قاری میسر و دور کن
بهین ایست اینک بر سر کو تو زارم ملکش گزینا
نسبیم به یار بهین بهوش مشغول گفت که ای بادش زاده
ایا به حال من

حالت است مرد جوان خود مشتری ملکوت کرد پس مشتری
و این را گفت در کتب این جوان بکنده وقت گزیده تا با دشت را
مردم بکنده او و بعضی برانم چون زن مردم را صدق و دانا
مردم بود در کتب هر وقت کرده و مشتری پس با دشت
میشتری زمین دولت برسد و گفت ای پادشاه عالم این جوان
رق است و در کتب خونی بکنده است و فرزند پادشاه و مشتری
چنانکه که تمامی احوال او به پادشاه گفت پادشاه فرمود تا وزیر
مان دولت سوار شد و بدین موضع که میسر را گشته بود
و آن میسر گشته را از وزیر ملک بردن کرد و همه اسکنان هر معلوم
بزرگشده و خبر پیش پادشاه بودند چون پادشاه دانست که هر
بزرگشده است و از کتب خونی بکنده است و از دولت داد
و گفت ای فرزندی است و مشتری را نیز گفت داد و بنواخت
و گفت ای پادشاه که بود لطف تو مرا از خانی خونی بکنده صلا می نام

انگاه بر جویان تا به خزان که حطرت بجزر دادند و در آن چنان نشستند
و مشورت انسید حق قمار را شک کرد و با مشورتی روز و شب به آسایش
نیم و مشورتی شایان محفل در شهر سخن بدید و همه پوستان در میان
بی خوانند بر روز دیدن در راه باد و هبایم تا کی بدور
نهم بر آن غمت که مرا چون برفت دل و لپای دیگران بخور بلایم
گوید که در این راه روز را سنگ بر خاک میرخت و مشورتی او را تبیع
ایمان بر آید حال غم حور که بد یا خرب نزدیک سیده ایم
که مار و طریقی عین غم و امیدت که آسان کند طریقی ملامی چون
یادش به سخن در هر کار مهر به آستان کردی از علم و ادب و هواری و
واری کامل یافت و هر روز مهر را مهر یادت زیادت شد و یادت
دختر یادت که بخونی در تمام بلاد و عرب نشود و هواری و
روزی یادش به حضور باد و رای و ارکان گفت که مهر جوان خرد
در دشمن رای است و عزت یادت باز به بین او ظاهر است و در آن
و بیام قضا

همه مقام نیست که منم بوی منم بوی بر سر الکون الکیادی و علت کنه
تو را نباشد همه برای ملک آفرین کردن و بادش این حکایت
ریشا بخت او نیز زهاد و این حکایت بگوشتش لورده نوز سیه دار

در سینه منم در سر افتاد و پوسته در یاد هم این مستور می ماند

خرم آن روز که من آنگاه ز پاهایم او کند ناز و من اردو رتاش بستم در

همه و کوفتم که مرانی چند زهره اش نیست ازین روی که با لایبم

ای شایخ خرم و تازه تو بر کونای خا حشرت غم و جاب غم

راوی گوید که بادش بخت سرد است کوشک ساخته بود ناکی

یک روز در با خشمی غریبه نگار کرده بود و ز قضا را که اراد بر پای

را که افتاد کیز گانی مرد را را خبر کرده اند و آید آمد و نظر کرد کم

مردی ز درش بود و کتابش چو زره داشت از چو دی صدم می شد

عالم من در عالم ریس مستش از غایت میست تا توانی میگوید و زلف چون دول

عانتها کند در ذره آفتاب با انداخت و سبز جفتش بچو مردای

بدلان پیرین نسین بد میدند و طره وارتنی چون شب یک هوشیاری
دوخته شده و کوب بودارتنی چون نسیم بهار که بر کمر ابرو داد و چشم نهفته
جواد از اسیر میگرد و طاق زبرویش خانه خالک چشم بدندان
سباحت برود چشمش نشسته عشاق بود برود و برایش چوین
چون بروی عاتقان افکند نور جان بدست غمزه در طاق بود بر سر حسنه
و بر اوج کمال آفتابی بود اما پازوئی چون سر و سباجان
صفت بدید همچو پرو دست نگارین بر رزق گرفت و همچو گل جان
چاک زو و حاجی علی در نام و فرط در آمد و این شعر بنیاد کرد
تو ای لبر که ازین کوکب و سبکی مرا گشت بزرگ شکی میکند ای
جراحیت بر این نیست از نمایانرا که آتشهای پیکانه دار میکند ای
و هر آنی در دوز یا مشتری جانب نهاده باشد و حضرت ای آن
خانه نشسته بود که در کنار دیده و غدی به در احوال از روشن گردانند
و ملکوت نشسته ام بر کعبه از در یک آهلی صاب مگر تو

کعبه انبار

بندای این زوصال از قضا و آفتاب هر شب در نیامد و مظهر سحرین
بود و بنایت خرم و کوشیده داشت مستی کم شب هر مشتق ایجا
بود آن روز نیز از آن باغ پرورنی نیامد و مرد مستی ماه و پنج نیک اختر
مرد در و سلکیت باز یاد آمد و بوی گل ایجان آورد خند باغ مرا
کریم و جوان آورد باز گنای تواند کردین یاد او غنچه بر حکم جسم
بودی تا شود و سر و آس از عشق جزو کفر بود و او را و او بود بقیه
هم و ازین بهیچ کم عیال ای هر از فلک نیامد و فرود آوردی و دیدن سخن مرغ و او
بستم و کشید و گویا دید که سر و آس را ای جوانی پای دل در کلالت و همچو
منور بار بردی حد با میل و سعتی است لغت ای جان ماه و چرا چون نظر
سیر شده آرام و فو بر باد و آه و ای غنچه پذیر بر زده و سبیل تلف بر زده
و از سینه بپرد و بر آورد و گفت غم گشت مرا ای کس فریاد
ببین نفس همی و تنه گشت ای شمع سعادت ز سبب بزم مردم

در دلم به تنگتر کرد و گیسو افتاده عاشق شدن با سرو آتش بر من
از سبب این عصبه خود با تنگت گیسو که زنده از این خورده با گیسو میان
و ترکی این کار با بازی و گریه ترسم که در من عصبه می شود کار
نزدیکی از آن می شود تا با این عصبه در کیفیت حال رو و وقت شده
لحم خامدور پایا دل دارد و در دلم داغ محبت لور بر من می شود و من
و گفت غم من که بدست حکایت تو با من در میان آورده و مادر من از این
است بعد از چند روزی کار با تمام فکر که گفتی ز نام شکسته می شود با اولی حده
سرو آتش از یاد در دست می گوی و در حق صلاح می گوید و می که عازم به
از سبب است از عشق تا به یور از غم خود سگ است در میان می خورد و می خورد
از عشق می به یور از غم است امروز که در دست تو هم در حق می خورد و می خورد
نوم خاک چه سودا شکسته است بنده را گفت ایضا که بنده در دست
چند روز در این باغ می خوابید بود اگر می خواستم صبح خیز می بانه باغ که گزینم
نماید که از گلش و هفتش بوشنوم و در زهد من و جانش بر تویی بر
بردا

بر که خواهد که نماند بر سر کویت کرد و صبح خبری چو نسیم خورشید
بر ساقی نای دری ایو ابر که رخ را آفتاب را بسوزد و بیاورد
از هر که در بر گیرد در وقت صبح روی یابی باغ نهادند و باغی
نور کوته می میگردد و بهیچ زلف خود را اطراف گلشن طواف میکرد و غنچه
زلفش را به دست نهاده بود که با یک عالمی هر روز روشن کرده و بهیچ آتش در عین حیات در خود
و چون ببلبل در آمدن کاشانی شعر میخواند از هر که در گلشن جان تازه
بجاری دارم بردل از هر که در غنچه غنچه دارم در کل جان از غنچه
ای غنچه ناز باغی ببلبل ز غنچه ناله وزاری دارم در دسر مدید هم ناله
بلبل در باغ ناله در هر که در زلف ناری دارم تا بدست آورم از
خوشی دامن وصل با دیده زبانی رو بکناری دارم و ز غنچه زلف
درخت نعلای غنچه ناله وزاری دارم اما روای
ناله که در آتش در حیات ناله بود با گلنای باغ از خون دل با چرا می گفت
و در آن محل در میان گلها می نشستیم با دیده که با ناله افتاده بود از خود

درخت را از دست لایه وی رسیده را وید چون لیم صبح رنگش این پس
خاک را بر آورده و چون لایه که از زام غرق شد بر روی چون کاهی
بر روی ایستاد و از غیرت و صفت نظاری برنگی که
از شمع غدا زنی در گویدنی آمد با خود می گفت از زنی این چه رنگ
میاد که چشم پیدا کرد و می زلف خود بخود می کشد آخر خاتم دور از انگشت
وی بر روی آورد و شکستی بری خود در شکستی وی از دور روی خود بیدار
میاز بیکت بالشی می ماند و این ایستاد می خواند ^{در} رخ که بیکت
بای تو سجتی عالم در عالم آید از بیکت و سخن عالم در دنیا چشم که نمی
گشت که تو همه روز دو دیده را بیکت پای خویشی عالم عبادت خود
با خویشی برم از خاک عبودیت جاوید بر روی عالم پادشاه و تو
موزم جو روز آید زیم سنگی لاند بر دهنی عالم العنصره در دنیا
نهاده می گفت . در دیده چه کار آید ایما در شکستی بر یار انم به دیده
بر بای تو داشتیم که با تو می گویم در خواب کنی خود را اینک در شکستی
اف نام تو نام

سال منجوقم خود را بر کوبت بنده می کردم و از هر چه چنین کردم
 از کار و دست من آگاه چون دید که هر خاوری بی ای نور روشن شد و ظل
 زمین بر دست برفت و از فلک بنور می جلی غروب کرد و در آستانه
 غم سپردن آمدند و روی لبی کردند و در آستانه این شهر خوانند رفتن
 و در غم عشق و از دل می رود یکدم صدای قوز خایلی می رود اما روی گوید
 که چون در از خواب بیدار شد انگشتی در انگشت خود دید و از آن حادث
 تحیر شد و با مشتری گفت انگشتی را بر این زخم مشتری انگشتی را برداشت
 و هر چند انگشتی باز کرد و او را حقیقت آن معلوم شد هرگز را بر نگذاشت
 و نام سردار بر آمد و در غایت ملاقات شد و گفت می دانم حکایت این دختر
 بای بخت شوم با مشتری فکر کنی کرد و میگفت ای طمس آن ترا
 الهی کرد و زوزب دست بالایی کرد شکل بروی که نه زبان
 خوش است با چنان قدی که بر دای کرد و راستی گویم در این است که
 رات باید کام از بالایی کرد کی بود روزی که زیر پای تو می ایستد

چون سینه زیر پای پسر و اما را روی کوبید که چون مرد نام سرو است روشن
 این نیز شنیده بود که بدو شاه با او خیال غفلت دارد با شتری گفت که شتر را
 عشاق اختیار از دست افتد از پرتی آید صلیله باید کرد و چاره باید سلطنت کرد
 روزی پیش پادشاه آمد از زمین خدمت پیر رسید و گفت ای پادشاه جلالت بزرگوار
 در مراسم عدل و کرم جاودانی با و این بنده در یافت که بعنایت الهی و کرم
 سلطنت پادشاه پیران در طرقات لب حلجات رسیده با صد امید کرده ام که
 خانه صدای از ابرت کنم حال را بر عرا عبادت میجویم بزم و این نظر را
 و تا کنم و بعد قصه الهی خدمت پادشاه رسم چون بدو شاه ایستاد سخن از
 بشنیدند مرد ازین چنین سخن میگویند بود الهی فرمود هزار کوهسند و هزار
 و هزار شتر و هزار اسب بحیرت قیامتها کرده کردند و وزیر خود کفایت الحاله
 نام داشت و مردی با کفایت و درایت بود با کفایت و جادمانی و چاکرین بزرگ
 هر چه قاصد بیهوش بایشان همراه که هر دو شتر بر روی کعبه میبایست و در
 خیمه میخیزد و طریقه کرده و میبایست چهار کعبه چاه میروند و در آنجا
 احوال را

که خاری خندان و بری آید چون که رسیده نثر طبع می آوردند و
فرستاده دادند و آنکه هر نزد یک خانه که آمده و حلقه در خانه گرفت
و گفت خانه اند حاجت بنیز آید ایم رفت این راه
بخزند تو باز آید ایم تن الوده ما را این کائنات که بدو نوره این
طعمه را آید ایم ای که بخت یک اختر و در کرد و گفت ای که آید
ما را بوی و برسان و آورده است از حال این بخت
باز
باز این آهوی مشکین بخت باز رسای و آن سهر و در او بخت
رسای سن لکنت حقیق از اثر کیهن یارب آن اختر میونی بین
باز رسای آنکه چند روز آنجا نرود آید چون از در و نثر طبع
خاریدند آنکه هر دشتی طرف العقده را بخوانند و گفته ما
بست گفتن درم و زحمت شما از حد گشت بش از این شما
نصیب خود هم آید یکی ما را محفوت باد عالم پناه برساند که اگر
اطاق دهد باز به بپوس محفوت برسم اما دوی بود که در آن چشم انتظار برده اند

۴۰

چو در طریقت العقیقه باز آمد و حکایت پیش بادش و تقریر کرد سر و آسایانیت در
 خشیسته گفت روایت کرد که با وجود چو نمن که بادش با او عرب عجم در آرزوی او در آن
 رند وین جهان گردیده و سو قاف از عهدی تاجا از مکتبه در حکایت حسن و حسن مکتبه
 گویند و حق شریف مکتبه آنچه من کردم بی بی او بی هیچی در کرد آن بی بی
 آنکه به بنفشه اکت درین قوی بیاید که و تا حکایت بود که و شود و او را بیانی
 اجبار و صفتی روایت میکند که بنفشه را بر لوری بود و عید روز و نام او محمد بن محمد
 در میان حبی و در حصار داشت بنایت حکیم جمیع عیاران در فرمایند و بود
 سوره احوال شد و می کند یک نفر حق میکرد بادش را از آن جزا و در دست من
 بعد از چند کسور میزدند بود که بنفشه میزدند بنفشه و سر و آسایانیت مکتوبی نوشته
 و برای کسور بنفشه نزد یک بنفشه فرستادند مکتوبی بر آنکه دو کس جنس سورت و حق
 در آب لایمی که خفته اند وایش فی عذم بادش و اند و سپهر بالی و اند و سپهر
 معلوم شد که بی بن محمدی و اند و سپهر بادش که سر راه ایشان را گرفته و این نزد ایشان بود
 و حق ایشان بی بن محمدی و اند و سپهر بادش که سر راه ایشان را گرفته و این نزد ایشان بود

بعد چون شیرین از آن حالت واقف شد چون قلم بر بر رویه ای که ناهید علی کند
در کلام بر سر او و چون خام بپای و کتب قطع کند آه روی گوید که چون مردی با آن طرف
العینه را از روی او برونید و با جمیع جا که آن روی میبرد است آنقدر که آورده و بدل از عشق
آنرا نکند و باید که از فردی نیکو اخترت را در زیر سیفند و دم در عاشقی آواره
آواره تر یادا شمع از مبدی بیچاره شده بیچاره تر یادا بتاراج غریبان زلف و عطایا داد
نه از غریبان هشتم و خوشتر آواره تر یادا آرای زاهد و عجبی خبر میگوید حواری
بستان آواره تر یادا و دو منزل را یکی میگویند و در چند روز به قلم
ببرند رسیده و نزدیک آن عصار چشمه بود چون اعتقاد رویش صافی و درون
و سبزه زاری چون عذرا غریبان و بر سبیل و منی تر کند و مشتری در راه کم رانده
و نه و دو هفته بعد چون بدانی منزلت رسیده به چون طبع میان لبش دهنده و آب رخا
افتاده و خود را بهت شده از فساد و شیرین عیار در کباب این بود و ناله و دید که مهر
و مشتری بخار شده چون آنکه آب بر عصار روز حمله آورده چیل شیرین هر دیار آنرا در
گرفته و بر تن شوقی جا که آن آواره در خون کشیده مهر و مشتری زنده بگرفته و مهر

شیرین آوردند چون شیرین در حال عهد نظر کرد جوانی دید که در آن
همراه او دوام می کشید و نکته خطن مشرق را با صفای بودای میگرد و قفسی
سرو را فرزند او در بار نهاد و صفت و نظاره جمال او را اهل صفای و غریب را میگرد
و حلقه زلفش آهنگ را ان می بخشید یا خود گفت در نیم پشته چون از آن راه می رسید
کردن خواست که مشتری را بکشد مشتری گفت ای همه در اینستی که در این راه است
نیکی که با دستان را بکار آید شیرین گفت که چه هنر داری گفت روزانه در حال
که بگویم را وقت نیکی می شناسم از قصه را بشنوی جوان را بسیار
که وقت هر یک نیکی شناسد و بداند گفتن مشتری بدین جهت موقوف بود
چا که آنرا به تیغ پدید نه مالک او و همه مشتری را بر آن قلمرو بر آورده و آن
در چاه کوه و همه را در محبت گرفتار شده اما بدیدار مشتری نیکی دادند و از
بلای و محبت طبر می کردند و این اوقات می خواندند و الم اسیر بر ذات ملکش
تارالت بدام طره شیرین او گرفتار است هزاران جوان است بر زمین
چو بیل که خاشاک زنجیر کلاه در است گرم گشته بخواری که دل از او بدور جان گشت
منشور

خاصه در است. می که یک بلیش نظر کنیم در باغ بجان دوست
کلی رو دیدیم و چهار دست اما روی گوید که چون هر ششوی دست یکبار
زبان بماند نه روزی بسته کن در از چهار برادر و در آن خط که نفوذ نمیشد
نوشته بود بر این افش که گفت ای یحیی بنو مادی مولود میراثیه که چون تو به کلام
نمیکنی نه از این دو کار یکی اختیار نماید که باار غنی شود که تر با زور یکی غنی شود که با
میر تر با غرور و شرم هر دو خود است که بجانب زمین بدم تر رسم که در از در و آس
رسد از ای جانب هر دو م بیدار خوب نزدیک شوم این سوی نیست
آمدن جانب کعبه مارا لاجال سر کوبیده اولاد هر دو خوشی را فرستید
پس شیرین دورا جانب خود آمد و میگفت که این غلام بادش است بخوانم
اورا چشم منظر کند که چون یوسف از چاه زندان خلاص یافت و یوسف را بیل
مان یوسف علیه السلام سبقت است که غلام صاحب جمال مجرب و دیر
بادش چهرت نه نه چون بنویسی و نظاری عرصه مورا منور کند و سیاه را در بادی
تمام از شیرین بخورده و همچو آفتاب که در اوج ارتفاع بنشیند و سخت بادش

[illegible]

تب و طعام بوی دادند و نشا دل کرد و قوی بوی باز آمد احوال دی پرسید
باید اخته که چشم لب و زیر بادش هستم در این و در غایت که اندک
نستم ناله و در ویای باد فغانی جدا شد و گشته امیر که کرد و ده غرق تن
و من به یار رسد فغانی و در هر راهی گشت باز گشت بود و در او خواجده بقایارگان
حکفده مال و نعمت بسیار میداشت و از شهر مداین بود و یک اختر را بفرزندی بنویسید
نیمت از شوقی بود و ضبط احوال او بقاعی میگردد و آثار گشتی ظاهر است
که اخیرا هر روز در وقت زبانه میرسد تا از دریای پرمیشت و غرضه مداین
را بود از مدنی بسته بود در آمد و خواجه نصیر اهل خیالی قفس و بدید و به سبیل اختر
هر روز وقت سحر که در شهر مداین باشد به بوی از طوک عجم و در اهرام خون تر میگفتند
زنی بود نامید نام و بادش و خواجه نصیر نظر در دست چون بخانه فقه رسید
نامه ترتیب کرده باینکه اختر بعد از مدت بدم رفت باین و خواجه نصیر در دست
بسیار بود و از شوق عجم و صفت ملکانه داد چون از خدمت باین و بیرون آمد و روز
و باخته شد که لایق خوانین ملک است ترتیب کرده باینکه اختر در خدمت باین

در سینه خوانید نصیر را به روانه بخت چون اورا بدید بسیاری نمود برش محض و از او
 نیک اختر نیک بر رسید و نیک اختر را خلوت داد و نو از شش به بار داد و به نیک اختر
 تمام بیان کرد تا رسید دورا بنواخت اما راوی گوید که بگفتند در این مرد و شری را
 نهایی در تمام بلاد عرب مشهور بود آفتاب روی مشکین خوی که تا از روی سوسه به
 سواد الی به یاد شیرین خانی و زون خصال که به تیر زنگان فرخ را از او آورد و در
 دل غنچه را خون چکانی کوی و چشمت زلف شدوش اهل عرب و عجم را یافته
 ترک دل اهل نسیم و خنده را و عین خطاب مجاف شده و در این هر روز
 که نیک اختر برادر خواجه افیر بدیدن طوشتش آه و بعد روح حاله از زیر پرده
 لب و عانی می آمد شد هر قدر از او بر گرفته می شد و خلوت نام و از او
 ستاره بدر خسته ماه مجلسی دل و عید و مادر و رفیق و موافق
 دل بهار عاشق چو بهار فزای سادگی نسیم چشم ترک شد آن دختر را خدا
 او کافر چون ندید که بوم پر در آنچو بدیدی خود حیاتی دارد و هیچ چشم بهارش در عین
 عیرانی و ناوایی است گفت ای خرد و ما علیانی آمد و در است که آثار عادت در صحنه
 بهر دست

علامت پستیانی برون گشت بود و از این جهت نقاب حجاب از خصله
و بنابر دشت از آینه خاطر بر روی من مخلص محرم و برینام
صفت کرده بودیم گوئیم و با جان و دین دارم این را از اعتبار پوشم از کس
دور از باوی بکشت و خاد و گفت این است آوردن از بازار کاه
آسان نیست اما من درین باب خبر میگویم این گفت از پیش دختر برون آمد و نزد
لایق رفت و گفت محرم من سوام میرساند و میگوید که بکشت تمام جامه و ساری
من تا بعد صند پسند کرده شود و بهائش فرستاد آید خواص آنچه خواست
یاد و بدست نیک اختر عذمت از پرور قتل جان خاد و نیک اختر را بدین نظم
و احترام خود در خانه آورد و طعام و شراب پیش آورد و در وی به پوشید و نیک اختر گفت
من به جان کافور روز در پرد و غیرین شب پنهان شد و نیک اختر شب از صندوق خواب
منور گشت کافور سید اختر را در صندوق کردی و گفت تا بنزدیکی فقره اختر آورد
و نیک اختر بکشت از صندوق مجلس بسیار رسیده و بزنی رفیع اختر ای میا کردند
و نیک اختر را از صندوق بدر کردند و قدری گذشت و کافور بر ریش زدند

ایستادش از اندک خیز چون چشم بست و میبرد که دید
این خیز میبرد و باغ ارم از محبت آن پنهانی میگفت با او
مردی بهشت بر روی اهل زمین گفت ده اند و نه از آن خیز است
بر دیده عالم این عرض داد ده و یاسا قیاسی است
در بام ریخته اند و در میان آن خوشنودان و کنگر پرده هدا سنگینه چنانکه
در این پنج فرید عطار گوید عشق در شمع می افروزد عشق
تربی کو خفته بود آتش در میان جمع در میخورد
چون یک اختر آن خلیل را بدید حیران گشت و چشم میزد میگفت مرد
و خود میبینم آن شمع قدری که گوید اهل خلوت از آن تاب
این تاثیر دلت از کدامین کوکب است عکس عارفش بین
کم رو در تلوای آن غرق ما هست هر روزش بیت روح پرور ساقا
فرود آمد و قدم در آرد آورند و چون دختر قدم چند نونش زد و ساغر
نیک نترسند و این ربان بخورند حضور غمزه ساقی و حسین

وینماست

مستهاست بر سران نظری کنی ترا بجا بخت نیت پس در کعبه شد
و گفت این را که پیش که مرا بر روی راست که در دیار از یکدیگر جدا افتد
و مرا جدا کرده ام تا از ساغر و عدل و سیر بگذرم سوار آب بر روی
و تا به دست خورشید به یاده خوشگوار و نسیم به یادم دیده غمزه را
بحال مستی روشن کنم دختر دور از دور گذر آیند و با کز کمان بر رخسار
و یکبار خیزد گفت که و یکبار خیزد از غم بهاران صفت غریبه جان غمزه را
بخت بر خیزد به یادی میدانت و از هم جان بر از به و شاد لب لب
رسید دختر گفت ای جان جهان و آرام جان جهان تو ام که در شب چینی در خواب
راشم محبت نور سازی و شام جان غمزه را را تبکین ساغر و عدل
و چنانچه که این را از آستانه را سحر که مرا از انیم جانست الهی به غمزه تا بخت
خفت یا دشت نامه آورده و در بر بوش نیندند باری نیک دختر را در غمزه حق مساوی
از غمزه و در دست و از غمزه دختر پردهن آمد اما داری که بید که نوای مداحی
عباسی بود که لب او از یاد بختی بی برد و لبیک ای بر لب قدمی از غمزه به غمزه

نیک

با بدوش نرسیدی نام او نسیم بود در میان مردان و معروجا بی درخت و صحنی زیاده
و زمان او بود که از وقت ران شب عبیدی برون آمده بود و در شب با او گفت
که بدای خلود رسید که آن خدوق می برد با خود گفت که درین خانه و حلقه
و استیغ برافراخت و بران خلوده جمله آورد خادم چون آن شب را بیدید
چون از بازو بدعت کند ندانیم بگوئیم و خدوق را بپخته نسیم خدوق را
بر پشت کرده بپخته بود نسیم بر خدوق را بپشت و جوابی دادند
که از خدوق خدوق برون می آید و چون کل شکفته که در برون بود
بدید آمد نسیم از آن و تعجب افتاد که گفت ای جوان چه کردی که بی کردی و نسیم
چگونه افتاد و نسیم گفت ای خدوق خدوق در دراز است و دراز است
هم بهر آن است تا تو بگو که کی گفت مر نسیم عیار می گویند عیار است و نسیم
از طریق حروت بخود می گویم و سوخته عظیم می گوید که تر اینا زدم و دراز تو فاش نسیم
نمک خنجر حال خدوق را بگوئیم از حالت او تو آید و در حال او نسیم گفت که
نیکو غشتر از این است و گفت بدانکه ما را می گوید ران شب صبح در زندان نسیم
که بهر آن است

تر از روزی نبوا کردم دل خود مانع دور این بخش نیک اختر نسیم روحی کرد اما روی
نویسندگان و این سر و حال نسیم خوشی بود و پست و نسا برادرین است و نه
بیت با هم بدیم و غمت و کوشه غایت مقیم غمت ناله بگردد
آیا کنی نسیم از سر کار و ایامی غم از غم غمت کرده اند و مردم اند
اند و حال بدیدند نسیم و یاران در سده شده و یک اختر را نیز سراج دادند و شمع
آندار و کند از غم گرفته رویه آن کار و ایامی نموده و نزد نسیم آمدند و ایام
رسیدند و کار و ایامی در نسیم قرار داده بودند نسیم رسید و چون با برادران آمدند
آن کار و ایامی چون پیش از آن که نسیم هیچ روی بگذاشته و نسیم و کارکنان دوست
بگذاشته اند از روی و دست جان و از شکلهای چنانی برادران و دیگران
و در روی پرده و چنانی سر کردن شده چون از غمت شده نسیم و چنانی
رشته شده و قصار و در میان کار و ایامی غم و چنانی که با قند و بیکار شده
نشسته و هر کدام قدری از آن چنانی شادان کردند و روی برادران نموده و چون قدری
نشسته نسیم از سر کار و ایامی غمت و فصل چنانی حاضر آورد ناله در آید نسیم

[illegible]

از پیش درین اسب ترکوزدن بیرون سزا می داشتند که بپوشیدن
تا این توت کشتار هم القصه فولد و زدن را بشمار آورد و بچشم
داشتند این صفت بعضی مدتی داشتند و کلبان را این شش می آوردند
از چاکان می کشیدند که از آن شش می خوریدیم دیگر روز که خوری بگریخت
چاکر شده و شش روز عیاران کلاه شنبه را بر لبه و زین آفتاب می زدند
شش عیاران را در بارگاه پادشاه می فرود آورد و اهل شهر بنظر حاضر آمد
بودند و شش را در این ایستاد بایستی دید که بایستی و شش عیاران
روی ابرزدنکی افتاد و محکم میگفت ایستاد که در از وصال دوستان می شود
دروم - کاره می رود عیاران را شرب ملاقات می خشم اما راوی گوید که چون
تا چهارم در فرود می رود بارگاه می پادشاه حاضر کردند و هر یک سبطه
نشان می داد و جلدان می نهاده ای که در کشته می نهاده ای که در کشته
باین اشکرت شود خون ایشان را بریزند و بیک اختر در آن می نشست
عبارت شده بود چون بفرستادند که جوانی آید بر پای میخورد و از آن

حالت خود دور کرد و در شرف خستگی از کمال اعضا و جوارح
دور افتاد و خسته یازمی شناسند بر سبک از جوارح است که خسته
میکنند تا که پیکان است چون نیک اختر سخن گفتن و ششید محقق العین است
که این جوان در است خرم بر دو بهوشی شد نیم است ای بیوش و علم
چون از یار شرف است و چند نوز شد که در میان ما غریب است هر چه نام
بشنید و رنگی افتاد و نوز بر دیار بود و تا که روی نیک اختر شد و از
فریاد نوز و از غمش برفت و زاری و ارکان دولت از آن حالت محض
و کلام بر روی آمدند تا بهوش باز آمدن که به خود معیارانی را در پیش
نیک اختر از او کردند و نیک اختر از او میباید بر نوز و خسته
پوش بپزند و خود را بر هم یاز گامی منور همی داشت و با نیک اختر
و از نیک اختر احوال خود را از آمدن بدین و رسیدن به
حد با هم صحبت کرد و هرگز احوال خود را از آمدن به نیک اختر و از کسب رای
یا قن و قصه شریفی را در بند آمدن با نیک اختر و کسب
ایجاد

خداوند را به این توبه است نثار اند باید کرد که بعد از این مرده با او شود
در جهانم که با کعبه بر آید فراق چون آید وصال هم بکشد و گفت
دیدم باید کرد که شتر را از حقه بشیر کند و سازیم آنگاه دعوت دایه خوب بایم
روای گوید چون مدیدید اینک شترش و مان شده بسیار و حشرات نثار اند
و نیم نیز از روی توبه کرد و بعد کرد که باقی کرد و رفت ایریم و در این نیز برفت
و به سال در شکر خفت بخت ترا بختم بشیر کرد و رفت و شتر را از آن برین
نیم زمین خدمت می رسید با پهل مرد عیار پس بر او بفرمود بشیر کند و چون بشیر کرد
منه سیدهای بطور بارگانی بدل کردند و نزد یک آن قتل فرود آمدند چون شتر
شیر نیز فرمود تا همه آن در صلح شدند از میان رفت چهار پایی برآمدند و گوین
اما روی گوید بشیر کند با جالوس جز کرد که کارون عظیم از جانب حور سید بشیر کرد
خفته فرمود تا صلح پوشیده نه گفت اثب برابر این کاروان نیز خن آوریم چون شتر
بر کاروان بعضی آورد و نیز چون میان کاروان رسیدند بچگونگی اندیدند محترمانه
برافتن های بسیار بایان خنوش شده نهاد روی گوید که چون نیم است صیادان

۴۸

سینه کاروان رسیدند نیم باران نورانی خطی مملو شد
 در این قلمو شدند عوار و التوا کردند تا آن طوین بود که در یک کس
 چون سینه کاروان را نشیند لای کوه آمدند و به وقت رسیدند به کوه چون دل عاشقان
 معشوق نیم زلف معشوقان را دور روی چو زلفی چو بویان بر قهای عاشقان نیم دور
 حالت معشوقانند و هیچ چاره نداشتند چون نیم دیار انشای بیاری آن
 معشوقانند در انجا بیار و در دین که هیچ ساخته و تقصیر
 شده گشتند از روزی که بشنیدند او را گفته است در جای بزمی که در نیم
 آمد و بجا نشیند و مشتری را از آن بردن آرد و دید که اعضای او چون
 ضعیف شد و چون نریادند لاش فرو ریخته و چون بحر گش زار شد و نیم فرو
 تا او را یک ماه برود و جامه های فریاد کنند و مشتری را گفت نموده بود
 که گفت و طاعت آخوند و نیم در حرکت آمد روزی جوان و مشیت
 آخوند زدم این فال که شب اختار آخوند صبح معصود که بر معصود
 پرد. غیب کو بردن آبی که کار شب تا آخوند رسید این فال باز
 و تنم

مؤثر

هم در آن بیقرار بود بر سر و قدم باد به آفرینش انقضای مشتری
 ریم از آن قلم چون آمدند با یک بسیار و خوار و خسته روی شهر مهر
 تنها چون مرد آواز آمدن مشتری و نسیم شنیدند با یک اختر و حامی ارکان
 دولت و امرای و وزیرای با استقبال بیرون آمد و شارب کردند و با عزت
 و ارکام تمام بشهر در آورده و باز مهر و مشتری و نیک اختر دیده عیادت کرد
 روشن کردند چند وقیعتی و پیش و پشت مشول بودند آنکه مهر گفتند رباب
 وصلت مان فکر کنید که مرا پیش ازین محل فراق از غیبت و از بازمانده
 ملول شده ام و عیش عالم بطلعت او بر من حرام شده و پی روی او
 عرصه جاده چشم من تاریک مینماید زنده از به بگذشت آرزو
 حاققت ندارم پیش ازین کفتم که بجز آنی چون بود و دیدم نیامد پیش ازین
 ز بیم بوسه های اولیس از جهان رفعت بریم هم جان که آمد و در میان
 کاری اندازم پیش ازین مشتری و نیک اختر گفتند ای پادشاه
 تم هوار که حق است ما را از چنانی تفرقه بخیر و مرتبه رساند امید که تمام

۴۹

در او برید پس انفاق نمودند که نسیم عیار را از ترید هلال مغرب
انفقه کرد نسیم را کار ساختگی فرمود و انواع پیشکش و هدیه های
راست کردند و ملکوتی نوشتند برین حضور
که مطلع آفتاب است و غایب هلال سعادت بایست که مغرب از افق غروب
و فیروز از اقبالی تابنده پاشیده باد و بعد از بر روی جهانی آردی غروب
لکامیاب محرومی میدارد که راه طبع اجتماع عباد و سایر رعایای بلاد
و اندطاع و اعیان مملکت و در باب سلطنت مرسوم و مربوط است
و تأکید برائی محبت و وفاداری بنیان انفاق است و در است پورا
قریب قریب و راه طبع رسید و صلوات میان این جماعت صورت می بندد
و حال از ولایت مغرب مملکت محروم است و عریض است و از
بر دو جانب عادی علی محبت و تسخیر و تسلیم آن محروم و اللام
الکمیان دولت عباد و خشت مرتفع گردد و از آثار لکامیاب معلوم شود
این دو فاعل از این جهت است که بیرون آید ملک از سایر مملکت
در او

خبر دهانی ای به عشقش که تمام دل و سرش را میسوزاند و در تیر
بخت دلالت میبخشد که او نیز در این اوقات حضرت سلطانیت
از او بیرون میآید و همه را چون مکتوب فرستاد و بگویند که
زمن خدمت میسوزد و با چهل مرد عیار روی بیایند و در چشم
کود و در راه اشتغالی نموده و این ایام میماند ای با صبر
شیر اشتیاق با بوی لطیف و حور و از آن اشتیاق تا بگویم که از دل
کم گفته آنکه بگویم از آن سرگشته و تا بهار جان مرا خیزد و تا بهار
این بنده را دوست از آن سرگشته بهار آثار او گوید که چون نسیم
با آن چهل مرد عیار چشم با خفته بسیار بود بر روی غروب کرد و در راه
رفته از قضا و شکیب کرده بودند شمع به باغچه های عیانان بسیار
و به هم چون دماغ عاشقانی بر سوز و بار یک و هوری چو دیده همواران
آتش ریزد بر رخ محو میسر بخور و شعله آتش از قضا و نسیم و باران محو
و تانی محو بان راه کرده بودند و هر چند دل عاشقان حبسته میافتد

(۱۵)

و چون به پیش میرفتند و غنیمت نشدند گویا بدو نه دیگر و چون به
سرشته آفتاب برداشته شد نسیم و یاران خود را دور پایی دیدند چون
غم پیا بیان و آبادانی چون راحت روزگار یافتند و به بالایی گرفتند
دور سینه و عمارت دیدند روی بدان جانب و منتهی تر و کما سینه
باغی دیدند بنی بیت خورم چون به آن باغ رفتند سری دیدند که آنی لیکل را بهایی
بر روی پای او نشسته و شیخ از جو زیویه در گردن آفکنده نسیم و یاران را در
رفتند و سلام کردند بر گفت خوش آمدی ای نسیم عی غریبت خورم عی
و راه کم کرده بودی و من نزد در چار به محبت بر گاشته ام و ضابطی شب
تو درشته نبشین و بر دستای بار سفر بکشی نسیم و یاران از سخنان
سرد و غیب افتادند که بزرگ بیده خدا بتو کار این فادمت و بایی بر او
دادند و متو غم و درست تمام آتش نشدند و سردش آفکنده چون به حاجت
حالت در آمد و گفت ای بیکان خدا را از امید کنید تا راه دین غلط
کنید و اوقات غنیمت نخرید که عمر فانی بر گذر است و سیر و طلب دنیا نکنید
اداره بخون

این پند از حضرت فرشت که نیم و یاران بسیاری را پیشه الهه
 این قدری علم پیش آورده بر گفت مراست رفته است ای کار منم در
 پنج روید و قدری موی بخت یاران بر دهن آورید نیم به یی از یاران است
 چون در این وقت باز بر دهن یا هر چه گفت یا دیگر و دیگر و دیگر و گرفت
 او نیز بدینا بر گفت و کرد و به بختی تا و کس یا بیایم رفته و بران بیاید
 اما از یی گوید که آن پر غول بودی و آن موضع غولان بود و در آن بیایم
 چند غول بر آن چاه بودند و دیدم که از یاران در این بیایم رفته آن غولان
 او را سبقتند و در آن چاه می افکندند چون نیم دید که یاران از بیایم بر نیایدند
 از آن حادثه آنه نشانی شد و از آن که یاران بانی و بیایم بود و چون در
 پنج وقت غولان را دید که در آن موضع ایستاده اند یاران برایشان حمله کردند
 و از آن چاه بر غایت نیم بر آن چاه آمد یاران فوئین الیه که در آن خاک و خیمه
 رسیدند و بهان داشتند و چشم ایشان تاریک شد و یاران را از چاه بر آوردند
 الهه بر غولان حمله کردند و خاک آن بیایم را از غولان اینان ککلی ساختند و آن

باغ بهر جانب بخواند و همان بسیار رفته و دیده که غرض از این است
 برون از نسیم و بارش خدای در شکر گویند و از این باغ بیرون آمدند و پیش از آنکه
 و گفتندی که بر تیر و سیر و دی ابله است تا یکسری درین چه چاره بود و است که در زیر
 بنوای خدای گشته است و این چه گمان از روی فدا گشته است و نسیم
 و بارش از بدین حالت بیدار گشت که بگریزد و نسیم بهیچ برافراشت و در او
 بر خاک انداخت و این گمانی که در او بر می آید و در روی خورشید و خفاست
 آنی که آفت که هر که هم آنی که در او بارش و خفاست و هر که که بدو گشت و او
 نه پسند الله و بارش از آن بیرون آمدند و همچنان میرفتند و عین الله که گشت
 می روند تا بعد از روز بر سر رسیدند و در آن میرفتند و عین الله که در روز
 در باغی خورشید رسیدند و عین الله که در آن روزی بیرون می آمدند نسیم با یک
 از این سوال که که شما چه گشتید و بی میزدید گفتند ما که گمان داشتیم که
 که او را بر فریادی میگویند و ای سرش داشت و خوب رفتیم بودیم که دختر
 با داشت و عین الله که ما نام دارد و عین الله که بر فریادی نماند و عین الله

و عین الله

اما در مورد خورشید نام دارد در افق بین وصلت نمی نهند ما را بد
وین برسات پیش بهای خورشید که نسبت به لوری دارد و فرستاده بودند با
خود بهر تها و مکتوبی فتنه بود اگر عقد میان ما صورت میزد و اینها و الاصل
اما و پیش و ما چون بجزرت سیدیم و رسالت نامه بگذرا سیدیم میان بهر
و خورشید این جهت ملاحظه لیا پیش از خورشید این چنین و تا باشد
و ما را از اجاب برداشت و از شد مرون آمد و مرون شد حصار است
چون برج آسمان رفیع و فضایش چون آسمان خورشید و لیا خورشید و لیا
حصار برده است و آن حصاری بود که هیچ پادشاه و راجا از کفر فتنه
نداشت و ذوالقرنین بخوار است که آنرا میخوانند ساها و در گذشته شوال است گفت
و در آن رفیع بسیار است که حدی و نماییه ندارد و چون این حال را امر و ما
و ما را از کرده اند اکنون غایت شد فرقی داریم بین ما این چنین در یافت
بغایت شاک شد و گفت بگوئیم و دیگران هم میگویند تا خبر - که او و او دارد
دو است بین توکل بجزرت خدا بیا کرده و بیا ران در کشته نشست و صد گاه

[illegible]

[illegible]

قصه آن شب ماه در خواب زیر کجوانی بچو سرور وانی و ضعیف و جوان
حکایتان و روی جوانان و مرغوز از نقش ماه را در دام میگیرند و بخت
رویش روز چهارم می آید و گرد و غبار سیاه آلوده بود و در
رختها و بانی کف آلوده بود کسی بر پاهای چنان بزرگ ندید هیچ
زیبایی چنان بزرگ ندید قصه به نیکوکار و وفادار ترانچ شاهوار میر
خرامیده چون کل جسم می خورد و ماه را سلام کرد و ماه از روی چهره
که از یکی و هم نامی و این رباعی بگفت بر خویش جهانی از روی
یغوغه نیست گو دل ز می عشق تو غم انداخته نیست بر رخ ماه
پروانه نیست لیکن چون از هر تو یک سوخته نیست چون ماه چهل
مهر را بدانی صفت در خواب دید بعد از عاتق جلال او آید و از
سطح فیه چنان نوره زد که اهل کونک هم از خواب بیدار شدند و
بر بالین او بود از خوابش بیدار گشت ای جهانی مادر این ماه
خواب شد که در این عالم عبادت بر حاکم اند و حال دیگر
هم که بادش دوز

که چون به قاعده می نرسید الت و حکایت و حکایت تو در میان
و عید و عید که حاد و قاعده می نرسید و رسید به چون آن جالوس
ایستاد و خورشید گفت نور سید گفت نزد وقت شب او را پنهان نزدیک
من دارم که من هم به هم که به است و یکی روزه جالوس نزد من
و بعد پیغام خورشید بگذرانید چون شب شد ایستاد خفته بیکوی گفت
و جالوس روی بعلو خورشید نهاد چون به بخار رسید و تو دید چون
عاشقان بلند و چون زلف خوش فانی بند و ریزد و چون در آن
و تو رفت بوسه می دید که بلبهای الوان آراسته اند ساعتی است
و جالوس توقف کردند پس خادم برون آمد و الت فراداد و هر یک
ایستاد از پس پرده شرایط خدمت بجای آورد و خادم از ایستاد حکایت
بجا برد و جواب بگفت خورشید و ماه در پس پرده نشسته بودند و می
نشسته اند و خورشید خادم را گفت که به بر سر که بادش مهر چند سالم
شب ایستاد گفت هنوز بجان خشک را که غذا درش نهیده است

و سبب رفتار بر صحنه عارضی که نور شانی اکنون برایت می کند
عشقش است اکنون اول دوران هنوز که خورشیدش کفون بر روی جلال
هنوز خورشید بر سیه بادش مهر و جام است گفت او را مهر شرفی خوا
چون نام انداختندش یک و دو نفر بایزید و از خوشی بر لبه او از بیم مادر
خجل کرد و آخر از پیشی مادر پنهان بیرون آمد و در باغ آفتاب که در درختان
بود را آمد و در کلبه ای افتاد و الفقه خورشیدش را حلقه ای از لیمو ز کفونش
آورد و خانه خود رفت چون ماه از لیمو و صوف جامی می کشید و است که شایسته
مکان صورت است که در فوایدش بودم پوسته و نهوای مردم می کشید
می گفت مردم غم خود بادل افکار بگویم چون زهر آن نیست که بیا بگویم
نوجوان کوشتار که باور کند از من گزینم غم ای جان گرفتار بگویم اما را ای
گویم که عطار دوزیر را دختری بود در غایت دانشمندی از ماه می کشید
با ماه مصداق بود و چنگ را اینکو نو آفتاب و نور را زهره نام بود ماه می کشید
از وی پنهان نه تیسره اما چون ماه آن خوابید و آتش غش به تیره شد
سفر از راه است

شعله زدن رفت پرست در سینه ای در شمع و پنهانی خزان خواندی ز بر دست
که اورا حاجت افتاده دول از دست دهه یک در چون ماه از چشمی مادر
برون آمد و در پنج شمشیر آهسته در عقب او میرفت حامی او بدور میان
کشتنی نستمه و بی توبه سر بر زانو نهاده در کشتن چون باران از جو ترس
ناخون بر روی چو از خون میرفت و چون بیل خنجر وانی گت ده بود و اس خزان
می خواند دل شد ز دست مار با یار ماکه گوید وینی در کینه ما بشن واکم گوید
من ز تو ای همه شبت او خوش جز آب مسیه آجا که اویت از منی اینی ما جزا
چون زهر آن حالت بدید از آجا باز کردید و بیای محف شست چون ماه چاه
زهره خدمت کرد و گفت ای خردمه بهمانی چند روز است که آنرا رعایت در پی
ناز نیست پیدا شده و باین که محرم و محرم دیرینه اسما طهارت نمیکند و شب در روز
آرام و قرار بدو کرد و زهره عذرا چون غنچه جز از لب کتبی و این خورده
باین چرخا کل در میان آتا بقدر وسع در آن باب بگوئیم و در پی حوضه فکری کنم
ما به این از زار در دل گفت و باز زهره بهیج نکفت زهره بهیج بهیج بهیج بهیج

54/50%

برده باریم ای پنهان و مخفی از اماراوی گوید چون نسیم صندرز در دایره شهر بود
و از رنج راه آسود روزی پیش ملاقاتی و زمین عزت بر سر میگفت عودت
داشت و در روز عودت خود را با دو و بنده را با دوش به تحمل در خدمت شما
فرستاده و حال مدتی است که بنده ملازم این آستانه است اگر پیشین بیاد است
مغفون کرد و در وقت داشت و فرمود تا جواب نامه بنویسد

شماره واجب الاقبال باشد. عالم ملکی و معتدلی بنی آدم اعداء الهی است
اصحاب برادران و قریبین خداوند نه بعد از آن در اکثرین اوقات و
الشرف ساعات رسید موجب انجاء و مصلحت گردید و آنچه در باب کیفیت
و مقام عودت فرحم بعد از طریق خلوص نوازی و سخت گیری با آورده شد
فاما بواسطه نگذشت که با برادر بخیه در میان واقع شده است و این حقیقت آرزو
گرفته و اکنون بعضی عیال قطع قریب عند الله و عند الناس مرضیه نیست همانا که
الطاف آخیر الایام الی از طریق اولی با و زوایا و اولاد و اولاد و اولاد
مصلحت عیان و عهد است سایه عودت و ملاطفتی چند در آینده باد

بفرمود تا محفلهای نفسی از خزان بر روی آورند و کار نسیم با خست بسیار است نسیم
و فراموش کرد نسیم و یارهای پرانی آمدند و روی یکایک مهر نهادند و از روی یکدیگر شدند و
در هر رسیدند و قصه ممال و برادر او و نزاع و دیگر که بهجت و صفت خست و بر روی آمد
ماه و خود به چهار بر روی شدند تا منشی که بگفت و هر از این سخن نشنیده شد آخر
به نیک خست و منشی خوشتر که گویند آن اتفاق نمودند که با شکوه عظیم از مهر روی آن
بجانب مغرب شدند و اگر از علاج کار هر بنیاید چنانکه گفتند که هر از این بکنند و یون خود را از کار
عزل کردند و هر که داند و یکی را بی خود خلیفه که داند و باد و است و بجا اندازد و
و نیزه که از هر یک سو از روی بد را می خورند و بهر جانیک خست و منشی که
مستول بودند و بر یاد و بختید و این سخن می خوانند چو یاد و خرم سر روی یار خود کرد
نفس بوی خوشتر مشک و خوشتر کرد هر از روی که اند و ختم رهند ملک شیار
خاک ره آن متاخر و خواجگ کرد بکره بی بی و خوشتر و میگرد و لطایف نسیم
کار خود را هم کرد اما ای گوید که چون چاکرین ابرو فریاد می شنید و رفتند و
چشم افش نورانی را می گفتند پس او را که کتاب بود و در غشای
خونین

خویش بر او یحیی و عوفان دان و چون نصیحتش بشنید بر سر نهاده آمد و بر کشته
و چاه و ... پوئید و این اجابت بخواند و از شریف گفتی خیال تو در پیش است
چه کنم خاطر و دل حال بد نیست است بهر آنچه از اختیار و دراز و ... بهر جور
ناله زوار از غایت بدست و در این دنیا بود و در این دنیا آمده و نام و خلقت
بیا بود و چون بدید که این غرضی ... است که بدو چیز و ... است و می آید که بدین
است و هنگامی که این غرضی ... است که بدو چیز و ... است و می آید که بدین
از این است و می آید که بدین ... است که بدو چیز و ... است و می آید که بدین
عیار یا بر دین آرم می آید که بدین ... است که بدو چیز و ... است و می آید که بدین
توانی کار را بکنی و ماه را پوئید که هرگاه می آید که بدین ... است که بدو چیز و ... است و می آید که بدین
بخش طاعت ز من خدمت بپوشید و از پیش صاحب بروی آید و کار
ساخته کرد و رویی باین معرب نماد و چون بدید که بدین ... است که بدو چیز و ... است و می آید که بدین
در شهر در آمد و در کاروان سرای خانه گفت و برفت و برفت که در آن حصه گشت
در اعیان می گشت که بدین ... است که بدو چیز و ... است و می آید که بدین

از احتیاج بر ملائی آن حصار رفت و در این کار آمد و در گوشه ماه را طلب
می کرد و ادوی گوید که چرخ شب شد و ماه را در عشق هر خواب می کشید و بر روی
خود از خواب که می و خود در باغ رفت و جای که در او بنواخت و بود و از شک
و این اوقات به خواب بر می بردی که من سیران اویم بجای آن که دل از
سیران ازیم ز نفس و در جمیع چشم و گفت که همان در من من از اویم چون
طلعت بقدر در آمد و خورشید دید بر تخت خواب نهنگ که گمان بود که ماه عینی است
قدری و از روی بهوش بر دماغ از چون در او در طلعت از رسید و طلعت بر او
رفت و طلعت او را بر داشت و بر گمان در یار اوئی گشت از روی جانب فرست
همان ادوی گوید که بر گمان در یار اوئی گشت از روی جانب فرست
و حصار می کشد و در گمان در فرغان او بود و از دست و زدن
و قتل و سرکشته بر گمان در یار اوئی گشت از روی جانب فرست
برای کرد و قدری از دست بر روی زدن و سرکشته بر گمان در یار اوئی گشت
میگفت می کشد که گمان در یار اوئی گشت از روی جانب فرست

و می کشد

و مملکت که در ایالت همدان می باشد و فرستاد
چاه و بی بی خاب کرد تا زنده و در بیرون شاه و مملکت
خارجی که در فرستاد و بیرون که در آنجا که گفتند در آن
جایی که رسید آن دختر را دیدند و در آنجا که گفتند در آن
دست رفت و بیرون که در آن موضع بود و در آنجا که گفتند
پیرانند هیچ چاه خبر را ندیدند و بیرون که در آنجا که گفتند
نافت آخری خاست و روی بولایت خود نهاد و بیرون که در آنجا که گفتند
در آن جایی رسید که عزیمت می شد و بیرون که در آنجا که گفتند
شخصی رسید که این لشکر را می گفت که بیرون که در آنجا که گفتند
و خبر را بداد و بیرون که در آنجا که گفتند و بیرون که در آنجا که گفتند
شمارت که این دختر را این لشکر را دیده است و بیرون که در آنجا که گفتند
جانب نمی ماند و بیرون که در آنجا که گفتند و بیرون که در آنجا که گفتند
مملکت می کشید که از وصال دیده مار یک جزه رویش می خواهد گردانگاه

(58)

طاعت و عبادت که با پیشانی سپید و کفایت و کثرت و کمال
 روزگار و آن گشتی بپایه بکار بد که بر نعم و رنج بسیارند
 تمامه را از آبی بردن آردم آخورد و شای را در شکر و شکر
 و اورا از من استایند و من بجز از صلیب جان خود بردن در نعم بحال از بر جان
 غمتان گشت و آبی روزگار بدیدر کشید و جامه جان پاک و در شکر
 بر زمین از دوش پدید رفت و قصه ظلمت با وی گشت کرد و بر فرنگ
 نیز از بیخ متغیر نشد و لغو و کشتار و غنای در بندها و در بندها
 جمع شد و شتاب را بر ایشان امر ساخت و این از بیابان شکر
 فرستاد تا از هر یک کنند و ماه را از این تابستان تا بهار استند و در شکر
 و مسکینت این گفت و لشکر را بباله خود و ماراوی که چون هر یک شکر
 غنیمت خوب کرد و در لشکر کثرت و روزی هر چند از بیابان
 و آن سالش میگردند و در شکر و کثرت و کمال و کمال و کمال
 ماران میگردند و در شکر و کثرت و کمال و کمال و کمال

از کاران ایچ برقت چیت ترکان در این اورد و در خیزند و ناله اید از
چند از این بی حوب در میزد و میزدند و ناله اید از
ناله و ناله که اکنون در این شهر بسیار میگویند و در راه او چنانچه طایفه و ملت
با صاحبش بود و نهاد و الا حکایت میگویند که در این شهر و این شهر و این شهر
بر ملت و شهر و این و عامل کن تا همه گوید سر آمد بیام آن خدای که بخشید

بهریوند پس چون لغاتی بگروزی خدا با کن طریقی در فو و زی (سور)
هم جهان بخش و جهاندار که هم جان و جهانی زو شد به پاد سلاهی چون تویم
نوباری عیسی بر چون مشک تازی سلاهی چون حال در بانی سلاهی
چون و مال و شایانی سلاهی چون مرغی از مرغی در بدن شاه سر بر بال و کوزه
بدان شاه شهنشاهان گوروی مراد خاطر آرام و بوی سید اختر حسن است

خودتی عظم صبح سعادت کل خندان زبان و نوازی متیان
و شام در این در حکایت غریب و نوازی گرفتاری اسیری
مبتدائی زبان و وصل بوی ناله و لیر و چون عبا عری دوباره

نه از این روشی بهیچانم دور. روزی صافی زارم تنهایی دل زده
جفاقی چه کنم بر چه گویم بهیچان از این دور. نه شود بیعت حقین
مکنته بداد بیوت و دین صورت بهیچان بهیچان بهیچان بهیچان
و صورت را بر آچو نقش تو هر وصل تو لستم باب دیدار دور و لستم
از آن کشته بر کام خیره که روزم بود و وصل تو بفره اگر دردم
او نشادم کند زلف تو آنگاه دم جو کنتم از غلظت تو در کوشش
از صلف تو لست تو در کوشش یا میدی نامم بهیچان بهیچان بهیچان
باز از این گوی بهیچان تو بود دستم چه دور است از این دور
روادار و لب لعل تو بهیچان که کنتم بر لب بهیچان زور بایستی
صدایم اجازت دهد تو توایم و کر را بهیچان در دایره بهیچان
نشینم تا بهیچان زان بهیچان بهیچان لب بهیچان از جفاقت و بهیچان
از خلالت تو لستم حال بهیچان تو در است و بهیچان تو لستم
در خلالت قدم روی تو در روان باد بهیچان تو لستم

[illegible]

عازف همه که در بیاورده اند بیدارند و فرستاده اند و در میان
کعبه و بندهای ازین سخن بخشم برآید و گفته اند جان در بدن نشسته است
و نه اندام سخن نماند و گفتند که این سخن را چه میگوید و گفته اند که این سخن را
بر حصار برفت و بیاورند و بیاورند و بیاورند و بیاورند و بیاورند و بیاورند
بجوذ فرو رفته عکس آتش آید و در جانش در دل افکند و شود آتش در جانش
آتش را داد و در آید چون آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش آتش
و گفت حق بیاب میراث که از برای چنین صورت از خدایان آورده اند
و چنین بلا و زحمت کشیده اند و مکتوب مدش را نداده اند و شهادت
کاغذ افشاده دید بر دانت و بکشت و بخورند چون دانت که مکتوب
حیران بماند و چندان بکارت که اندامش برفت و عیدانت که کدام
با خود گفت که هرگز نداده دانت شد که بر آن در فرمان او نبوده
و قلم برداشت و جواب نماند نوشت
که آورده تا بان از بهلادی خداوندی که در از دستهای بیرون است

او نشانی

ریشتمانی سدی کو تو چشم بسدی را بی نوزدن کند دار بسدی
 سوزیده خوار شود سدی طبع دل دار کن دانش نیم
 صبح بهمان کوی ترشتم در آلوده بوی ماه بجام صبا بوی ز راه مهر
 آلود و زدن است اخون و کلماتی برد گذشت از طرف حریق ناله
 ز ملک سنی محزون کار دینی الا ای دیده را بوزن حالت سواد چشم
 از زلف خلعت بلا انگیز کوی در بای حجاب از خوشبختی خطائی
 منم از مهر ویت آیدیه خیال غریب در خطا بوی عودی زلفا
 بام بر دی بوی سدی غم بر دی زبیدی ایلیه شسته کشته ارم
 خسته در خواب هم به پید از حالت کریم چشم زبیدی بیدار ای غم
 الا ای زبیدی من جو چشم خورچیان از دیده من زلف
 صورت سرشته کشته جو خام راه سودا کشته در نوشته بوی زلف
 تو جو زبیدی بام سرشته نوادی بیدارم چه چشم که خنده
 جوانی بر آید کرد عالم از برایش کرد زبیدی غافل از حسن زلف



که چون بخت شکر بی تو کم دینت بهشتان را که بخودی
صورت جهانی را و عشق خوش بخت در میان کم که از
کم و افتش اندی از غم بختت که در دین تو
بختت بود غایتی بختت بختت بختت ترا چون
دل از غم دوریت به خودی بهیم سالها رده که با دور
و فاکشش به این عالم ندیده رویت بود در اوج به بد
عذر خواهم غایم عذر خواهم در وفایت به این عالم
چو به کتابت و اگر خورشید آید در این عالم به بدی
از خود دل افکند غم اکنون به بدی به بدی
حصاری در اوج این حصاری نیست غم کسی در عشق
ناله و غم هر دو تا زهره می بودی تو را ز بهشت بود ما را و غم
کنون بیکبار شد کام ز قافون که از غمت تو را و غم
حالا از عشق که کمر جادا چون در عشق کسی بکس جادا

بخت

در شمع حوری بی فروز مردم از سوزی محبتی بی عیت کاشود
این آرزویم که غمهای تو کجاست سخن بسیار دارم در نکات
توصلت یادگشته این غمهاست چنانچه در آیههاست که
تو که معصود و محالست چون مکتوب تمام شد پیشی صف منده شمع
نام برداشت و از حصار بیرون آمد و روی غنای خود نهاد اما
مکتوب ماه و آن شب است خورشید و کلام پهلوان خاشاکه کرد و این
سپید بخواند که جانب محب نظر بر صحبت است سهل است
اگر هزار صفا در پادشاهت هر چون دانست که چند روزی به
در رخ طبع است حق تعالی شکر کرد و وقفه نشکر کباب نام او به رخ
پایان کردیم گفت آنرا سعادت باشد در کمال روزگار ظاهر است
از لیا اری دشمنم غم نباید داشت که از غم پیش آید پناه
و خورشید در نیمه شب شش تنهای درویش با الهام هر فرمود
تا آنکه کجاست که در در برابر شکر کباب فرود آمدند و بگردان

و از هر دو طرف بسیار گشته اند

صفتها را است که اند و طبع ملک بزود است که هر بدست که رفتن نیست و یک
که چون شب شد طبع آسایش نبردند و اسیر و رنجی کردند چنانکه هم طفر
نیافته شد یک روز بوقت شب همه یاران در آن وقت در آن در باب ملک آمد
بنیم گفتند از این ملک گاه بحساب دوم و تقصیر کنیم که در چه اندیشه اگر کنیم
که غافل اند می شمارا آگاه کنیم تا بیزینان شب خون آوریم هر یوی آفرین
کرد و بنیم از بارگاه پرنی آمد و ده بر بازوی لیست از وی گفت که حساب
چون بدین لشکرگاه در آمد در بارگاه بحساب سید بارگاه دید که با همه سپه
و بحساب چون کوه پاره بر پشت نهشته و در روی لیست می بریده با
امرایان و سرداران و حکامیت هم وجود داشت نه هرگز در جملای لشکر
به این نوعی و بیماری برای بر این لشکر مالیش چه میزدید و هم که چندین ماه بود
و دلاورانی میدارم و بر اینان طفر نمی یابم که این بارگاه بدست نه افتد
تا بدست از این مقام باز می نفعی دهم و ما را با چنین لشکر خداست که
و در آن فترت که این است که در و نطلب شد و در گفت ما را این تو را و
اینها

نظمت

این عیار به تریب رسیده می رسد ملک به زمین ماه نرفتن باور
عزوی نماید از چندین زحمت نایب کشته دلت ز من خدمت رسیده
دلت ای باغش نه در علم و عالمیان مراد این کار اختیار می نمود
اگر فراموشی بدست نرسد و ماه در عمر نوحی که تو نهم ز دیده پیش تو آرام ساخت
از چنین گفته نهاد الا نه بفرمایم تا تو در بی غایب پاک گفته خلقت
بیا آرد و از بارگاه پیرون آمد و لیم نیز از عجب خلقت چاره و قدی چاره
و نه از بازو باز کرد و نزدیک خلقت آمد و تریان فرست با او گفت ای
هسته مرا بدوش ابراهیم که است که با تو مرا می کنم من میدانم که ماه گشت
که او را در هند و قیاس کرده اند و من نیز در صند سحر کردم می توانستم
بدن گاه آورم و با بادش را این صورت عرض کردم فروخته که خلقت
خالی فرستادم تو نیز برو و مدد کار او باش اما بگو که ترا از ملک بادشاه
دید راست جوادا داشت تراست نه به و به و به و به تو فایم کرد
ناید که ریش خود را بر تر نشی خلقت این چنین در نظر شد و گفت

ای برادر من نیست یکی از من که گفت منم که همراه در هم
از بیم بران کردن می رانم شریف تر شدی مرد و بزم یک گاه خواندند
بیار ای عفت که آن عذوق دارد ای است بران آورید باران
لطیف سپردن عفت عذوق را که در این راه بود ای جوایز
حق تو که از تو یاد از سر تو می دارد ای هم که است بودی اگر حق تو ببار
بخشد چنانکه شرط باشد تو باری که نمی بینان نیست ببارگاه
رسیده کتاب خود منظر نشسته بود که نای عفت برسد چون عفت
بیارگاه در آمد مردم کرد چون بر میشت عفت را که درنده خنده
عفت را دیده بدیش بر تو نشین چون عفت زلفه سیاهی بر باد داد و تو
ای عزیز از من که در آن غم داشت ده کتاب در خنده شد گفت ترا چه کرد گفت
بغضان بدست ببرد شدیم ای که بر اندر رسید بر در آستانه
ایم را آواز داد به عفت که آواز داد به عفت که ای عفت عفت ای
مرد که چون شد است ببارگاه که بباری وجه کار کردی عفت ای ببار

سلطان با قیامت تمام شد و در آن روز همه را بر سر آید و در آن روز
است بحاجت چون این سخن بشنید غایت شادمانی گشت و طایفه اخلاص
الفا و غیره تا خلیفه بنشیند و همه را با هم در میان و در خلوت رفتند
و قفل عهدی در آن گرفتند و اتفاق را چون گفتند آن مار را از آنجا که در دست
بود گرفته گشتند در آن عهدی که قرار بود نه عهدی که ازین می بماند و نه در آن
انداخته می باشد جماعت چون آن حالت ببینند و فریاد و فغان کردند و از
حرکه بیرون شدند و شور و شغب را در میان افکار و همگی می کردند که چه حال
واقع شده است چون از این بشنید در میان آنرا صد وید و نیز بان فریاد و فغان گشت ای
جو انانی چه تشنه ای که در آن روز شربت نمی آید و با رگهای بنده تمام بجای
برافشند و گشتند و این همه فریاد و فغان که می داشتند که در آن روز شربت
روی بفرست نمایند و بر یکدیگر بی علاقه اند و یکدیگر را می کشند و می کشند
می کردند تا صبح و میدان آنرا که در آن روز و بیانی ماندند و بر یکدیگر
شدند و بنیم و بنیم چون در آن روز این اتفاق بر باروی شفق است

خود را آمد از جنبی خدمت یوسید و صورت حال پیش از تفریر کرد و
در این لحاظ شادمان شده و بلیغ آفرینها کردند و او را بنواخت و خدمت
و او و برادرها کردند اما صاحب چون آنکس را دید که او و دیده که شک
اندک مانده و نیز دانست که با هفتاد و نه می توانست که روی بگریخت
نموده و بنانکه و حجب او رفت و صاحب ای آن ده هزار مرد در کشتند
و بنیج میزدند و بگذراندند و خون این را بر خاک میخشد و بسیار
چندان غمت کردند که حساب آن خداوند از این که معذور و معذور
گشته آنگاه که بعد از هفتاد و نه می باشد معذور و بنانکه و در
گشتند و از رویا بگذشتند و برکناره فرو آمدند و چون به دل بر
گشتن میآید آن شکم که در حریف است شک چون باران بارید تا گرفت
و چون رعد و خرو و جویسند آمد و اما چون ماه جزیره بیا بست و اما
گشت آنگاه که در این نامه نوشته و این را داد که اهل بی
کرم کن این نیم نمایی اگر با هر روز در این و کرباره مکه ماه
باز

انتخاب سید مریدان از اهل بیت محمد و آل او
 بر او بیست و نه سالگی و سیصد و هشتاد و نه سالگی
 سنای دل او در دست ایامی آرزوهای وصال اهل بیت
 بر خود و حیالات در بر جانم روشن از تو کل باغ و صراط
 از تو اگر بگویم روبروی ازین جرم گذر استودی
 چو ز آب به خود زنی گشتم چو آب جز بر کویت گشتم چو ز آب
 که جسم بگوشتم سجده شد چو آب زنده دیت چو در از آب
 که بوی گشته ایستاد چو آب ز جگر سینه ایستاد ز تاب
 در در تاب بقای دیده ایان من آب بوی گشته ارم
 هیچ نمی توانی کم من از کمالی که او بدستاه و در دست تمام
 مراد بود و خویش تو ام که است بزم فرشته هوای خوشه
 کائنات بندوی عطای بر بزم تجسس و خون آن خام که
 دل تو بودم بهم کام لعل و رفته اما به رویا بهم فتنه

بجز یک جوی جان سوزم و دم خود از ذراقت چو خم چند سوزم زان شب
نم اکنون چو بایر در پستک کز نشسته بر آب بر آب
از تو نهادم بدینش چون عشق زان شبم لک را دل شد
از بحر تو ختم زلفش بگریه جستم ز لعلاتین عماره دلم
و گرنه دود از عالم بر آرم حکایت زان هم کس کس کویم که دل
به شک از نیست و جیم جز زان لب حکایت در بادا به وصل دلم
غرض شود بادا به این لیم مکتوب هر برداشت و هر برداشت و
بر غنای تو باغ در آمد ماه را دیده که چون آب و آب
در خانی بر آب نشسته دوست طافت در فرقی در و زهره به آب
شسته لیم نام را پیش ماه بر زمین نهاد نام برداشت و جوابت بیا
فل نشسته چون نام شده در پیش خود نهاد و نام برداشت
پیش در آید و نام را بخواند به نامی ای رسول عالم عجب
کو داری نام را در حجب نام نیست ای نیک دانه
که از دلم

که از لطف تو ارم راحت جان اگر هست بری عانی بدی و در پناه
تو نه جسم جان سدهی نوزمت انقضای داده ای عهدت را
در کن ده نبسته آنچه در نشانست حدای ابر جان جانست
بر آن کن غم از کنه جان که هر روز نو شود جزای
بدا سری را از تو پیچید و مرا از آن تو بر جان جانست کجا برای
قتل و کربانت به دل از سر کنده بوز فغان بهر کسی از سر کنست کفایت
تو خورسته آید که در پی بر اعضا نرسد بود هر چه چینی و چون کنی
آب سکنه غم جو زهره بعدی از صحنه غم جو در از زهره پادشاه
در شش بهار و زهره بگویم غم تو نشی ترا سودا اگر چه هست بسیار
که چون مشغول داری خندیدار و گریه چو شعله بکنی بیار و جو
نیک اختر نهم شد داری غم عشقم اگر بسیار بودی چه غم بودی
از غم تو داری ازین عالم خدا فریاد رس باد ششم را صبح را
تخلص باز هر چون نام ماه را بکن و خواند و جو ابراهیم را از

استکیار بروی نهاد که و این اجات میخواند بسیار زاری میکرد
 محبوب منو از تو آمد بوی منم چون خوانده گشت بروی میماند اندیش
 از بیم آنکه آتش عشقم بسوزدش از دهن روان بید که بیان نمادش
 از بیم آنکه آب چشمم بپوشدش از دیده در بر چه بجز جان نمادش
 اما روی گوید که چون بسوزد فلکی جادو که او را بخت
 نام بود از اولادش بود و او که گشت سخته بود ز سر را از نزد حاکم عیار
 بجم خود آورد و خواست که در حقه کف حق آوردن سر را و حق و تیر
 از کار آید تیغ پاره کنند فلک بخت که با رهایی دور و پدر حقه کف رضا
 در هر صده خندانین باب بباله کرد و گنج دمی و خز این بروی عرفی
 در ده او حلقه ایم فرسید و زار آن انداخت که زار را بر زار
 بکلیک آمد ازین خفته در چشم شد و گفت چند دور آورد و زندانی طاه
 باید در انت نامکوی آید بهر نو نسیم که اگر بوجدت اطمینان شود و بهار
 الا نه او را براری زار چشم الهام بهر نو و زار بر زندان گدازد و

کربلا

از سنانی و لشکر عذاب میگردند و دستور عطا رود نوشت که اگر او علت
سرفریزتری عهد و امان و قنوت را بخواند و اگر بکشتن بگنویسند و بگوید
و در آن شب بیانی عطا رود نوشت چون روز شنبه عطا رود از خواب
بیدار گشت بگنویسند بیانی عطا رود و بگوید و خواند و پیش بیدار آورد
و گفت ای خداوند فرزنده ما را در شب و اگر نه بیدار گشتی چند سال از منافع
بناست عطا رود شد و گفت و بدام آوردن باب چه شد بپرستم که کی را
و قنوت و ستر گشت و درین وقت حدیث دیگر میباید که مرا بفرمایند
که باین محو آمده و تیار را گشته عطا رود گفت بخداوند بخت از آنرا
از تخت بسیار اندیشه نیست و امور ملکی به تدبیر و رای از پیش درود
الهی ببادش و هر غرضی که در میان آوریم و گویم که بر صحت الهیه شدیم اما
بشرط آنکه هر بقولن صادر را از ما دفع کنیم و علمه او را خراب سازی و
زیر و زار از حدت او برائی اگر او در حق برود و بر بقولن ظفر نیاید
و انی شود و بنما و اگر با حلال از حق باز آید و فرزند ما را پادشاهان

لشکر بسیار جمع شد تا دفع الحش به تاسیلاتی که در اسلام را بر سر
 عیاد و در آنجا بیدار آمد آنگاه فرمود تا از خزانه عثمایی که در آنجا
 برای تدوین کتب و مکتوبها نوشت برای مکتوب کردن که در مکتوبها
 این خاندان در خلافت و حاله فرزندی از اینها فرزندی که در عثمایی عرب
 به انظار محظوف فرستاده و در دفع آن قلم در آنجا که آن فرزندی که
 بعد از آن هر چه حاصل شد به توفیق رسیده شود و بعد از آن مکتوبها
 در این محض اندیشید شد و با بنک اکثر دشمنی این ملک از آن
 اتفاق گرفته که آنکه بقیه یو قلمون بر نه و بدوی جلیل گفته اند به
 بسیار که لغت شد هر چه موجودان کار را اعتبار کردند و این نامه بماند
 و به توفیق و ولیم روی روی بجای و خورشید نهاد و در آن لشکر خورشید
 زکیم مردم چشم بسته در خورگشت به پیش آمد و طلبت حالی در آنجا
 پادشاه تو با چشم مفت بیکر گشت زجامیم فی خورشید که آن خورشید
 زده و ربله مراد است که در آنجا که رخ خاطر از در و در آنجا

از آن زمان که از شکم گرفت باز غریز
 گفتد آید می پنهان و در جیب دست
 چگونه نشد و خود در دوقی شکم
 با قیاد که انداخته بر دست
 سیم بر داشت و بر بالای قلم رفت و بنام خواند آمد ماه ۱۲ ایدر میان
 در ضامن شد و در میان این ایستاد و آن کرده و در کمال محبتش از بخواب
 سر کاران کرده سیم نامش ماه نامدا ما نام برداشت و بخواند و دست که آمد
 قصه مکتوب و غلو در درختی بیت مولانا شد چون معلوم شد که با یک صفت
 زه و در داندک سیاحت یافت الهام و دست و قلم برداشت این غزل
 که در آن سکنه ای هم نداری روی پاری چرا در از غایتی می بینم زنده اند
 قبول گفتی کردی و مردم را در شایع آن چه پیش از این تیغ و فاعل می کشد
 ای خداوند که شکرش از آن آید ای سو که ما در دیده عجب کشید کل پاری
 ای راوی گوید که چون نیم جوان نام باز آورد و در خواند و در از آن پاری
 دست برداشت و در آن نشد و بر لب و یا صفت نام از
 ده در قلم و غلو رسید به کون حال که بر داشت که به لای خیم

جنگ و تمام پیشی بر رشت و ازین حیثی اگر دایو بوقلمون بخندید کشت
 زحمتی بودی بحرب نماده ماکاه برقت بر لشکر دایو بدین ترتیب
 و هرگاه دایو بقیع پیدا شد چون لشکرمان آن به بدین همگی ای فو شد
 و بعضی سرگردان گشتند و چهار بایان با همدیگر بنزد قهر از آن حالت بگریزیدند
 و در آنست که این بلا را از آنزها و است هر دهای اریا خوانند و اگر
 و لشکر را نیز و گمانید همچنان بخوانند و بر خودی و در هر یک از آن
 دفع شد و آنست که عساکر از جهات طاعت بر دین آمدند و مستری و علم
 لشکر خدا را لشکر کردند و خوشی بر آمدند و کم تر نزدیک آفاقه بدیدند
 و آنی و قلم بود افصح و خندنی و سیم و یک جانب آن عتو بدی با دوست بود
 و لشکر کرد آن قلم که یک زدند و خطی دیگر دوز گشتند و دعا بخوانند
 می خوانند تا هم بوقلمون دستور کردید چون لشکر روز در حصه و خوشی
 گشت آن شب بوقلمون فرمود تا لشکر دیوان بیرون رفت و آنرا
 گویند چون قهر گشتا کرد بر دایو دریا عهد برار از دما و نهد دید

که آنش از زبان ایشان بشنیدی زود چشمهای ایشان را چون کوه صحرایی
بی درخت و تن شکر باروی بشکر آر که در دشت شکر نهی کبارگی بجای
بریا خوانند که گفت تا این طور نمایان نیست لایق آن غایت بود
و آن فتنه بسیار آید تا درون ایشان شد و ورق زری در اندرون بخت
و عظام طاعت غایت خجسته روزی که یکی جهان پر غلظت یافت
از گرسنگی خورشید نور اما راوی گوید که چون باغبانان دیدند که در آن
اثر خنک بیا برترسد و بال و پر و جیل جفای گفت که هرگز جانی آردی
در عمر خود ندیده ام که هر دو حقیقت باطل در این نا اثر غلبه نماید
چون نادیده که به رازین چنین توان زده گفت که میگویند و حلیه بیان نا طفره
ز بهمداری و ما را زده ز کار این تا بر آید الهه بفرموده طبل صند
زده و این ترانه بلند بود که ذوالقرنین ساخته و آواز آن طبل ز
روز به روز آن طبل را بهیبت تمام نزد گرفت شکر در جایت ترسید
اما برکت دعای ارمیاهل قوریه است که الله تعالی شکر عظیم

از دیوانی بزرگ تصور کنای مکر چون چون نثر و از دوا و ننگ
چون که از این آن رخ در خواب به پیدی تر سیدی و لک در عیالی
دور و دوری پر ز پیری بروی آن مرد چون الله به گشت لوی با و
دل خود توی زارید و اندیشه مکنید که بر گشت صفا و صفا و دیر
بر ماست نخواستند یافت الله لشکر خدیز صفهای غلبه است
گودند و چون صفهای هر دو طرف ایستاده شدند اول محاسن
در میدان در آمد و هر دو آورد و لک ای آدی را دور آورد
چرا بختی صفتی را بر کاردن کرده و در عرض مهلاک استند
بر روی آبی تا طبع با یکدیگر کردیم تا به چشم که دولت و ایالت
که ایادری دهد و فتح و غلبه که احبب از این بختند هر دو
که در دیری دید که قاضی جو علیا و ده بر لک کینه و دشمنی
صافا کذا درش چون زانده و نوزاد است و از میان دوا
بروز آمد و محمودی بود و دشمنی گرفته ستغهای آتش از صحن
وی از

ای ای و غمته هر یزدانی
 ز تو که در میان من و تو
 خدای من و تو که در میان من و تو
 خود بر روی خاک عجب زلفت
 که بتردی دور از من
 به روی من برآید و خود
 بتردی ز من برفت
 بر آید که ملک آن
 هیچ نماند به من
 ز تو که در میان من و تو
 نهاده ای هر دو
 بر تن جانم ز تو

[illegible]

تا به چرخ نشسته و غنایم و خیر کف ای بدرقه برده و صفت است
و انکار او میان فرات و جبار و برایش تا غور فزاید بافت و بعد از آنکه ترانه
ایشان خضر رسد و من یکس با هم گفت ای خضر غم مدار و اندیشه
که مرا این کبر نتواند بگذشت از این جهت گم می در زندگی با جان ماهی
سیاه پوست است و آن ماهی در فلان چشمه و آن چشمه در فلان محض
که در فلان کوه و آن کوه است که تا او زند و است من میزند و چشم دور
گفت که این صحبت کم من و فرزند من رسید بسبب آن دختر من فرود آمد
بر آری که از کتب چنان لیم این سخن شنیده معلوم کرد که زهر بود و زند
در آن قلعه کرد و بگردشت کرد و بگردید از وی است و نداشت
پس از آنکه پیران آن دین را که در سید و آنچه شنیده بود
تمام خبرشان کردند و فرمودند که هر شب آن چشمه را سید اکبر
و از آب خالی کند و در ماهی که در آن جایی بود تمام شش هفتاد و
انفقا در آن میان یک ماهی بزرگ و سیاه و دید با چشمهای

بفرمود تا او را در صندوقی بگنجانند و چون روز نشسته و ماهی شب
در حوضت حریب بنیان کرد به بوقلمون فرمود تا طبل بزند و
با نثار از جادو در آن آهنگ برآوردن کرد و قاصد به نثار در حوضت
نثار به بوقلمون با شغل از مشیت و ایستادگی و با و چهره سیاه با
پایه دور برادر بگردد و ایستاد بر ران ستر گفت عاقبت چه شد
تا بستی و ای نمائند بفرمود تا آن ماهی را بیاوردند و در پیش روی بفرمود
نمود و عمو دی بر روی کوفته چنانچه در زیر آن عمو خورد که دید
چون ماهی گشته شد بفرمان خدای تعالی بوقلمون در روزه پامه
و چون کوه از پشت قیل در آورید و بر زمین افتاد چنانچه که دشمن
با دم ماهی بر فلک به موت و جود او و دی که از کلان بر روی رود
به روز رخ رفت الکاف تیغ بر گشته و در آن نثار جادو آن افتادند
و چندی را از دیوان هلاک کرد که از حد و حد برین بود و ای که
ماند بفرست شده بود با نثار بر آن نثار رفت حصار ای بماند چون
قلعه

مآثر فلک از جوهر و لولوی و زر و نسیم و طلسمات و عجایب است
 دیدنه هر چه بود که ز هر راه در بر جای و چنانی طلب کرده اند
 روزی که یک مدت ده روز حاجت گرفته هیچ اثر از وی نیافت
 هزارین عین نجاست ملو است که مباد از هر راه این ملک کرده
 و پنج حقیقت ماضی شود از آفتاب را روزی یک اختر در یک
 درونی رفت در میان خانه سبک عظیم افتاده و بدو خبر گفت
 که این درین خانه از طلسمی ضعیف نیست بیا بجهت کرد و آن
 ریواست و یک طرف انداخت و در زیر آن سنگ چاهی بگرازان
 چون شبهای عاشقان در روز و چون روزهای همواران تاریکی
 بیاورد چون یک اختره گوش نهاد آواز حزین بگوشش رسید
 که میگفت یارب گرم گفای بخوری غمش از اختر
 دو نیم تنه حضور می غمش شب در شب بخور و زخمی بیک در
 مانم و اندوه مرا نوری بختی یک اختر گفته در آن چاه نهاد

و خنده درون چاه فرو رفت و در آن چاه شخصی دید که سر و پایش
برشته ابریشم بسته اند و گفته آه ای بریای او نماده و رنگ خمینی
بر گونه زرد درون کرده و گنج آن چاه تاریک انوار و نور افشان
گشته یک خرمیون آن به پید می بردانه بر شمع حباب او آشفته شده
پس بید از پایش بیدار گشت و چون در آنست که زهره است گفت
که ای ز پانگه رخم مدار که حق تها ترا از چنگ تها لغز پراکنده و
دول را با حق عرصه بر آتش کواخته و بر رشت رست هندی بحال
روی نور افزای قوس سینه چون زهره به آن صفت شک افشرد
موصوف دید و بش رت خلاصه نشسته آن نیز اصداد عاشق
وی کرد و آلهه شک افترز بر در آن چاه برین آرد و در
مد آمد و تمام قصه احوال وی بیان نمود و چهارم اینست و ما با
گفت و بد آن خانه آمد و صفت پرده پوش سینه و او را از رشت
نمود و خواهر خوانده و احوال وی پرسید زهره ز پانگه حذر
پرسید

پرسید و گفت ای خداوند این جوان یک عت و یک لبر چاه نرسیدی
عز من با حق سید بود امروز ده روز است که یو قلمو را فرموده با عرو
ده و دو عت و گفته که مرا گمانی بکنز و آت و طعام ندیده باشی
شبی فاما محمد لله که آن خدمت بیادست عبدی گشت و به نیت پاد
از این چاه دولت باز با وج حشمت رسیدیم و تا من زنده باشم حق این
فرمان شریف را تمام کرد و گفته یو قلمو را پروا آمدند و حفظ و
گفته روی بیار که هلال نمادند و زهره و با چند کینک و خدنگان
عزایتم در پیش هلال فرستاد اما روی صفت و زوایت میکند که
هر چند منزل از حصار بود و آن بجانب مغرب اصلت کرده و نیت یو قلمو
که نشیمن نام دارند با چادران دیگر کینکیت باز گفته بودند این قلعه آمد
دیده که خراب کرده و خربینها و انواع چوب و درختی بتاراج برده اند
عضه بر روی زد و گفت به کس از او بیای صندین گشت پیش بنامند
که او دیده ام چند ام که تو ام و ده و ریشتر معبر کن و صید کن

73

با شکر انعام پدید آورده و خود یکشم و این آبی زاده را اهل ملک گردانم ان شاء الله
 به پیش پای حضرتان در آن محراب پرستان آورده و خود را بصورت مادرها در دست
 و حضرتان را بصورت دختران خانها در دست و از طرف شد مغرب ان شاء الله
 در آمد و ب دربی در اجودست خادم آراست پیش خدمت و در نهایت ارادت نشسته
 خادم نیز ^{ساجیان} گفتم که با دین بخت برستم که با دین ملکیت ^{مستم}
 حاجیان این ملکیت بر من مدرک بدهند هر حاجت که دانی کنی تا خادم
 طلبیده نه چون خادم بیاگاه نمود در آمد زمین خدمت می رسید و شراطی ^{عظیم}
 بجا آورده و گفت که دولت بادشاه در اوج عظمت و جاه عباد و را
 نایبده باو بدو آنکه من خادم ماه ایم و مادر بدست یکسان دست که ملکیت
 بادشاه در زیر نظر ابر حیرت و و بسیار اقبال و بکلاشته و چون در
 که بادشاه در عزت و کرامت و کمال دینی از خلق بود چون با مادر از گشته
 است از مادر گرفته و برای پیاپی داده و انتظار بی دیدن تو
 میگشته و در از این محنتی آید و گفت اگر چه غم غمیتان ماه را
 زایم نه من

ز یاد داشته باشد این دقیقه هر چه مناسب است با نیک گفتار و مشورت
گفتار مرا از عقل و در دست و از دانش ماه سبکبار و غیب بجای
ایم چون ترا نیک برداشتم و دقیقه اجرات محکم یا ای گفته ای
بپوشه فتوح را در دستوان کرده و فرستاد با غنیمت باید مشورت کرد
مغنی اندیشه نام و نیک کردن با برین آید پس هر چه در میان آید
و در ملکات آن با سحقیان بیرون آمدند و او را بخواه نیکنام و در
و بشمارا کردند الله هر یک چاکری به تعجیل تا فرستاده باشد
از راه بازگردانند و نزدیک فرستاده و شبگون بخیمه در آمده بود
چون مشیت به نغمه رسید هر چه کرده شبگون خواهم را نزدیک فرستاده
و گفت نه حکمت تو ترک نام و نیک کرده چند بار آید و اح
بعد از این به یاد بگیر که برسم و تو خود از عیش و عشرت بپزایی
من بخندری در پنج این همه امد به بیماری تو در پنج
و ای دوست از این قاصد آمده پیغام شبگون بگذرانند

مهر و دوستی از صفت نیست اندیشه نام و نمک را کیف بناد
دردی بیایست آن عینم کرده درون صیقلیت شکون بر خاصیت
و عینم گناه پیش هر آمد و گشت ای شاعرش و دایمی خوش
می خورد و صفت هر از آن شکله و شما می رسید بنیت در وقت
بنا و گفت یارب ما را در هم جا گیریم طراز عشق می نقشان گفته
القصه شکون در بهوی هر گشت چون سعت هر وقت کند
بنا عین و جد دلش یاری کنید از که نیز در وی نگاه دارد و اجازان
گفت ای جان جهان وای آرام جان حاله و صفت میان یکد که
شد یک سیم بود طریقه لغو و سکون در هم دست برین حقه رقصات
باید آورد تا وقت و بعد از آن شود مهر از آن عینم برده آید به عین شکون بیاورد
کرد و گفت او را شد بعد از آن که بود عینا در عینم و هم و چندین وقت و صفت
گفته حاله و این را عینیت شرم و بود و عینیت از دیدار این عینیت
مهر و عین بر و عینا بر عینیت و عینیت از آمد و چون روز دیگر شد عینیت
رسیده

که در دایره آتش بر آرد اگر بخوینم لطیفه که بر فحش آید
بر آید بگوید رویت تاکی اگر بودی آتشنگی من
رویت در خانه من ز سر یکدستم در دایره آتش
بود دایره آتش بر آید از دایره آتش که در دایره آتش
بود از آتش من شد خستارش بر آید از دایره آتش
باخت بر آید از دایره آتش من شد از دایره آتش
مرا از دایره آتش ز خستش بر آید از دایره آتش
و کرد از دایره آتش ز خستش بر آید از دایره آتش
سختی را ز خستش بر آید از دایره آتش
بود از دایره آتش بر آید از دایره آتش
بود از دایره آتش بر آید از دایره آتش
بود از دایره آتش بر آید از دایره آتش
بود از دایره آتش بر آید از دایره آتش
بود از دایره آتش بر آید از دایره آتش

[illegible]

در سپیده بکوهی بگوشه ای که هیچ کس در جهانی ندانست نرسید چون عطار و
در امان دولت نزدیکی از گاه آمد رسیدند هر دو و تا بیک خضر و شیری
عظیم و تمام ارکان دولت با استقبال ایشان پیش آمدند و در پیش از آنکه
هر دو آمده عطار و وزیر ارکان دولت زمین خدمت پیوسته و در آن
نقطه ای آورده و گفته پادشاه دست منظر را بگوشه رسید و هیچ
بناست عبودیت رسید جمال غایت از وی ظهور یافت
کمالی علی برآورد و او خود رسید سپهر و خوشگونی را بیک
آمد جهان بیکم خود اکنون رسد که شاه رسید از شرق مدی
نشاند برین اسیر زان جهان رسید که اکثر بوی گاه رسید
هر دو در خدمت پادشاه و او را بنور زخوابه به آمد و هیچ وجه
هر دو را بنور و طاعت و تمام ارکان دولت و وزیر ارکان
عزب را طاعت پوشانیدند و آن روز جهانی و طوی باد کاف
نیکی و خفت و این روز خفای و شکست شاه عزب را بیکر
والله

حق بقدر اوست که آید نه بدایت بر این غرض تمام باشد که امید نمود
در یادگار و در یافت اما از شرق ماه بهترا بود که آرام و قرار نه داشت
بنیم اطلب که در این نامه نوشته ایم نام دارد و گفت بگویم خورشید بر این جهان
این نیم پاره در ده ای بی نام را به پای بهر در خورشید مرده به جای
نمید و از نیم و صوری می کنند بهر خورشید جوئی ای و وصل تو
مقتود و جانم بر این دیده شمع بودم و کم از اینست به جوئی شد ترا نا
دید از تمام برون شد از آن روی که خورشید آرام که از نیم در رویت
برکتانم زود در یکتا عقل و جانم جوئی خورشید را به از میانم زوصلت
نیمت جانم در این جوئی خورشید آرمائی جوئی خورشیدم به نیم که
جوئی در شفت خورشیدم و گفته جوئی خورشید به نیم که در این کرد
بیکت یاد دارم که به نیم که به تو در شفت زوشت میروم با بود و شفت
که جوئی در بر این خورشیدم به نیم که به نیم که به نیم که به نیم که
جوئی که در حصار جوئی به نیم که به نیم که به نیم که به نیم که

در این در این

مردان و شب این را گفت و مکتوب خا طر خویش از این بن ظاهر
کرد که مرا از کل این دختر بخاطر من بیاور و منی دادم که وی است
چون از این سخن معلوم شد هم اینم گفت ایضا و من چنان اگر فرامی
من در حقیقت آنکس بروم و نفیض این حال تمام هر فرجه که باید رفت
و برده این را نیز بر من است که در این ایام خدمت می رسید
با نگاه کردن آمد و هر روز و وقت در حقیقت نبودن رسید به یکم این
دختر آن خانه نشسته میگفت که بهات من میوه کردم که این لوطی
نیکتم و گیسو براد و به رخصت رفتید و اما این امشب اگر نزد من
آید کار او را آخر دهم و اینم آن بشید در زنت که مکر جادوا
است خدای را شکر که او را گفت که اگر کسی که هر دو را میچیز فرزند رسیده
بعد از این به عهد و عهد از این حال آگاه کرد محمد چون بر کعبه اطمینان
حاصل کرد و آن تراست که گفت و شد بشم در این عهد و عیار و در این
هر چند در هر سال که تا بعد از این عهد و عهد چنانکه که در هر سال که

می افتد و شکیون را با آن دستزدان گرفتند و چهرت کردند و نزد
دوست و پای حکم بستند چنانچه او فریاد و فریاد می کرد و می گفت
که ای یونانیان و حرام کهان ای حقوق و بیست خویش این نوبه
بجای منماید و این قدر جور و جفا را باید اردیم را بگذار حکم تر میکرد
و می گفت که عاشقان حقوق را گرفتار نهند از کار دور است تا بداند که
حال عاشقان پیچیده چون میگذرد ^{عفت} شکیون را کردند و استوار
مجموع ساخته در بارگاه حاضر آوردند و در رخت شام نشسته
بود و دعا را میخواند و بر روی وی میدهید تا که همه صورت
وی باز کردید و دیدار آن شکلی دیدید که هرگز بر شمع آن ندیده بودند
و نه زینهار مثلش شنیده و نه را این فرد در خاطر گذارید و بر زبان
چو وقت صبح شود و چو روز معلوم است که با که با خسته غنی در ^{نوع} جور
الاف فرمود تا او را با دختران دیگران جادو و جادوی عالم میکنند
و عالم را از شر و نف و این بر آیدند و روی ^{خدا} بشهرت عالمی ^{خدا}

این در است که مذکور است نام در پیش ماه نهاد و ماه چو داشت که نه
 در است برکات و بر تاج که در و انواع نام از گفت زهره آفران
 نام در پیش ماه آورده و سوخته عظیم بآن در و گفت اگر این نام
 نسائی و جوارب آن نویسد نه و او را ملک سلیم ماه نام در و در آن
 استاید و بخندد و دیگر بار سید گفت زهره نام را بر در است و در است
 و هم آید و سوخته باز در نام جوارب آن جوشت 79 سرخجام
 کاربانی که است از در و عالم پینازی جهان داری که هر شب تا
 لحظه زهره سوخته تابی تا در دل ماه کمی از زهره در امید به نور
 که از ماه زهره در آور پس از هفت تا بی بادش بی بدونی ای
 پوفا ترک خطائی جو ترک در خطا بوند داری خطا باشد زهره
 روی بی که هفت نام ای عین کیده که از هر تو خای بتست سینه
 ای بودی زهره نور عواه مناسبت زلف شبنم ماه که بی
 نواز نیست که در دوزخ عین عواه مانی پر بر زده نه از گزشت انجوی

از آن روید و بیاید در غیبتی ترا که سعادت چاره بودی کی کرد
چون آواره بودی کی خون میکشیدی و چه منزل که بر جوی خانی
دهد دل مرا که خیر طوبان بر ز لذت نیاز از ضعی عالم
به نیاز است بزار منهار است بر نیت به راه دنیا
غیر از نفس نیت چون مکتوب تمام شد پیش خود مکتوب نسیم
نام را برداشت و پیش خود آمد و از غنچه نام آگیز زد و نام
بخواند و بسیار متفکر گردید و میگفت آنگاه این غزل بود
و اینم را داد و گفت که بر مکتوب برو مابین درم می خشت
و بجا آورده ایم از بیجا صادره آنچه به پناه آورده ایم با حق
کنج که نشد خازن و روح حقیقی بگردی بدو خادم گشت آورده
ایم و در منزل غنچه بر سر علم تا به اقیام وجودی به نام
آورده ایم سبزه حفظ نمودیم زبانت بهشت و طبع کردی
آن صبر کیا آورده ایم و فکر حکم تو ای گشتی تو ضعی گشتی

مردی

که بدین بزرگم غرق کنده آمدیم چون نیم کاغذ پیش ماه نهاد
ماده احد بر داشت و میخواند یاری آتش غضب طبعش تسکین

افتنه اش داشت و قلم طلب کرد و این غزل بنوشت

وز یار این چشم یاری داشتم خوف عطا بود آیم من بنداشتم تا در چشم
دوستی کی بر دیده عالم از نیتم و نیتی گانتم گفتن آئین خستیان

80

یوز و رشت با تو جو انداشتم شیوه صفت فریب صفت
ماند انبیم صفت کاشتم اما راوی گوید که چون نیم جواب نام

از ما پیش هر آید مدد طالع خوف زلف و صفت از آینه دل برادر
در این گفت مرا استغذی دیدار ماه از سر صدر رسیده و طاعت

من از خرق مجالش بنایت ایامیده میجویم که بعد از تو می
دیده و زبده را ایجا لش تو زبی و لیسیم بهر را بر او صفت

وی کرد و یا بشتم نیم زمینی خدمت بوسید و گفت هر تو زبی
بر نیم عین صواب خواهد بود گفت نیکت کرد و این

و بی تا من بر باز و بنده و حرا خود بری و با چو سواد از کوشش جان کنش کنایه
انچه چون اندی شب مده کوکب بر باز و لب و مهر خاوری چون هر جا که
مردم بهمان شد و در نیم روی بقلوبه نهادند و نیم گفتند انداخت و آهسته و نهاده
آمد و در نیم کتب و مهر نیز در عصاره رفت و همچنان بی رفته تا باغ رسیده
مهر نگاه کرد باغی دید که در باغ جا از نیم سبیل و گیاهان لاله مظهر ملکیت
و چراغ نظر از قتل لاله کشتن منور میگردد و یکبار در نیم سبیل و گیاهان لاله مظهر ملکیت
رسیده بود و نو بیماری دید که هرگز چند نیده بر یک سوری و سبیل از هر نو نور
رنگ گرفته و نام بیلش را چنگ زهره میبافت در باغ طواف میگرد
تا بدو فقر رسیده هر مهر بر باز و لب و در نیم سبیل و گیاهان لاله مظهر ملکیت
از قضا را آن شب ماه در خلوت باز بهر نشست بود و زهره حبیبی خوا
و ماه بر یاد مهر این را باغی میخواند چه فتح ساخته شد که در زهره
آید بگذرد و خون دیده را یکدم بیارید هر چه باغی بگوید نروید
بود که مرغ در عشق از قضا تن بر از کند چون پیشتر رفت صبر و نجابت

به پستان و دروغ روی چیده میشد و عقل درونی و در سودا و زلف یکدست
 بتره میخست و طره میخست کشته عیار بر کنگره برج ماه انداخت و که از نقش
 سادات نرد بر خاک کرده غلط میزد صبا کمبوش در کردن ایوان و دم میخست و غره
 بلویش قنتر رجا بهرامی موزی را بر صفه مهر خاوری نموده و همه هر که از
 سودا و دانه خاوری در میان میگذاشته و مشغول میشد و در کس و دوش فیل و فان
 و نقش روی روی که نه بهی دل عزیزان میکرد و غره شکارش بر خون دیهای
 عاشقان بلای کرده مهربان و مظلوم مضروب میشد کله از دوش دل نبرد غره
 در دریا بی تنهایی غرق کرده و بنفشه طره طارش قامت هزار سر و راس را
 به تنه جنون میکشید و بهشت شیرین کاری تسمه مور نشکافی میکرد و در آن
 شکست و در انگشتی بازی نظم میزد و چاه فتنش معشوقه صد یوسف معری را
 در چاه دستهای کرد و طوق غنچهش بدعوی ایجابات بر کل قطره بی افکند
 قصه آن با صوفی مشکین حوی فرشته موی شیرین قهاری جزو ملاحت شیرین
 و دل مجازی در سسده او بودند به بیج ایامی که هزار سیف الملوک

غزما و بودند لطیفی و طریقی و فنی و ملیح و لطافت آفتی و بقیات
قیامیه و بعضی راجع به اصلاح نیت بجز رفته بهای بخنده و
جانی چنانکه قایل گوید پروردگار جوهران بهشتی از
جوشن میرا ننداشت ای رخ قیده گاه اهل هفت سرگرد
جنب الما و در صورت چون جلال تودید بهش طور شد
چهره عصمت از جانی کشید و غمت که بعین برد نام در
مد چون جمالی را بدین هفت به به نغمه بزد و از سطاقت
در جابنضا و ما و در هر ما یکس اندیدند عجز باندند اما زهر
قصه آمدن نیم و هر بار اولی و نهم آوردن و از صلی شد
شدن در آن بود آن صورت را با حکایت کرد و چون آن فریاد
بشیدند گمان بردند که هراست زهره از آن خانه سرین است
بشخت و زهره نیم را بهر خوانده بود و هر سر رسید که اینجا می
چه فریاد بود نیم قصه آمدن هر بهر گفت که هر چه است

بیکر ماه نیاروده و نقره زوده و جانی بهوشش انداده و زنجیر
نیر بهمان است اما روی گوید که چون زهره بخانه آمد و طایفه
مانند و آینه بود و باید از ماه آینه گرفته و زهره این منور در گوش
بگفت ماه در طعن زنی در آمد که این چه پادشاهی بود و چه گستاخی که
خزانده بخانه مردم آمدن ملکمان برده که این خانه سردار است
و یا نیمه شبیون است که رتسان قدم در روی توین نهاد این بگفت
و باز زهره عزم رفتن کرد که از آبی جایی برود و زهره بینا و زاری کرد
روان وی گرفت تا بر جای قرار گرفت و این شعر بنیاد کرد
نوبهانی را مکن عالمی جهان بیاساید خوشتر آن آسایش جانی
از و جانی بیاساید مکن منعم که سیریت از دیدن چه کم کرد اگر
از از ملت سلطان بیاساید چون زهره این غزل خواند
و بخند دیدن ماه خانه از خانه بیرون آمد و لب
که درفش بهر ماه و ماه خود بود و تنی دیدار

زیاده خواهد شد و در روز میاد که اینی ابرار دود و حیرت نبیند
صلوات الت که ازین تمام سپردن آیم او آواز همدنناخت که بار
در گفتگوی بود ز هر پیش مر آند و سلام کرد و گفت ^{عشق} مار و کواکب
تو در خانه کیست بنمای رخ در پرده کوکبانه کیست در خوارت دل
منزل اندر کردل بکده جانانه کیست مهر ز هر بر سید که مرا طاعت
خانه مجروح که بروم میاد که این ستر فاش شود و موجب است و کلام
پیش آید زهره زمین خدمت بر سید و گفت که ارباب بعد از عمری
دیدم غمخیزه را ای بی وصال روشن کرده چو عنای عزیمت در مراحمه
مخروفت میداری زهره مهر را در خانه ز آید و دینزد و یکبار آید
ماه از تحت نیز میر آید و همچو کتا بهکاری که بعد از عمری از عذاب و زنج
بوهای نشست میرسد دست آشتیانی در از گردنه و در گردان
آتش و دیده بازندگان بقیای شادمانی مید کرد
ناگاه آتش سینه منوشر را یاب کردیش دی امید
تکلیف

نایاب آن را مخرج محل دستی می دلا و میگردند و این اشیاء می خوانند
می و معنوی و کلا وجودی درین خوشتر چه بهتر از کمالی
حاصل دستها در کردن یار و دوست ناردن چه بهر بار
بصورت دست خود که شود روزی ای صبح خدا را که بکند ارفش را
چه خوش بشود در آینه وجودی دوست دل را بهم نمود ای جانی

(33)

عاشق در این حالت روز باز از امانت است لیلیه القدری که گویند
اهل خلوت امانت است که بفرز او عده دیدار جانا میدهند عارفان را
و عده دیدار فرزند امانت است زاهد امانت جانی چون نگینند بهر دست
چون من عمری جانی طاعت یار امانت است چون زهره این اشیاء
در محل آورد و حمد نیز از شراب وصل است و آتش عذرا ماه دل
بر آتش نماده این اشیاء میباید کرد منم که دیده به دریا گریه
زخمهای ای لعل سازینده نواز ملائکه که بروی من آید از غم تو
شاید بخوابی دراز اگر حسن تو در عین عشق مستغنی است من که

که ازین عشق باز آیم بار من از لیم چنین طره که بر بندم که سرور است
درین باغ نیست محرم راز چون در این غزل بنیاد کرده ماه نیز از برت
همای شعله ناله زده میگوید و این غزل بنیاد
من از تیرانه گشت کرم غاو و دلا که خانه خانه گشت بطرف و خار
و خط عاشقان را بود ابدی لطیفها و عجب در دایم و در ابدت علاج صغیر
دل مایل به حالت کن که این نه کوهر یا قوت در غزل بنیادت به بعضی از
از دولت ملازمت و بی ضرر جان خال آستان گشت چون ماه این غزل
اداکر و زهره نیز از آستانها میجای نیک خمر ستاره رنگ روان کرد و درین
غزل یا بهنگ حبک در تو را آفر
هر دوری قلب بر و جان حیات حشر کن بچشم ابر و جاناسپرده ام دل و جان
پایه که تاخت یا کاغذ منظر کن بگو تا زن جنت که این خال این خمر
بچشم بر در فردوس خود میگردی چون از هر این اوقات در آواز آید
از در این بر خنود به کافه گفت و این غزل بنیاد

بیت در آب گل غلغلی عظام من و جان بغیر جان نیاست
بوی که از خاک سر کوی تو بر خیزد خوش آن خاک که انفاش خوش
حالا باسید چون آن شب نهد ماه بدید از حد که دهایی او جان
ویرینه همسان شده ناله در خاوری جز طلوع طلوع از دور آردن اگر
بجز بس از در و دم ساخت هر ماه یکد کرد تار گرفتند و در رخ نه
بعد از آن این غزل یاد کرد سحر تیغ از لب لغزش بخشیم
و برفت روی بدگر و سیر شدیم و برفت کوی از صحبت ما شک
برآمده بود بار بر لب و بگر و نشتر رسیدیم و برفت لیکن ما فاکه جوی بیانی
خو زدیم و ز شش سودا از دم رسیدیم و برفت اما روی گوید
چون هر چند روز از رخ زار بر آید هر روز زهره و عطار قصه
در تالیش ای شش هلال خوری میگردند و میقتند اگر چه مایان آباد
و خورشید از افق نیدم اما چه بودی که بادش مهر اگر بنده بخوید
ایتم که مرد بادش و درین کار طعنه جویانه و مرا از بخت شک و عطار

و همت بسیار است هر روز بنیم جاسوسیه کردی و به یارک
آمدی و از هر چه که در محاسن یو رفیق ظریفش می آرد وی مدد میکرد
عطا رویش وی آمد آن مکتوب که در میان بهلول خونی نوشته بود
درو در وقت رفتن بنیم و همراه گردنا مکتوب را بخوان رسانیدند
بهلول ازین معنی بدین شد و مانده و بعد کس اسلحه گرفت که هرگز
زاده مشرق است لکن بهلول بفرمود و تا خورید و ما بهلول تو بشد
در آردند و بهلول بخانقاه در باب وصلت مدوام مشورت کرد
و گفت ای خورشید من سوگند خورده دهم که ای بابا هر وصلت سازم
از یکدیگر در باره عقوبت بگویند کرده و از هر دو ازین عقوبت بر آرد
که عقد در هیچ آردی نیست لکن بهلول بنحای را طلب کرد تا روز بعد
اضحیا رخصه و شد و نه بتشتند و هر دو ماه را یکدیگر عقد بستند و حق
کردند که هر دو در هر دو کعبه لکن هر دو بودند تا که رسد خفته
پس هر از بهلول و در آن بهلول و خورشید و ماه و زهره را

کثیر و هزار صد مکاره فرستاد و همه بزرگان و درگان دولت
تالاب با هم راه آمدند و الله گشتند و الت کردند و حمد و درود بگفتند

و روی بجانب حرم نهاد بعد از چند روز از دیار بگذشتند

و ریاست غوغا چون روی در روی باغی شوی بیگماره برسی

ملاوی گوید چون هر یارانی از دریا بگذشتند هر روز شکار کنند

چون میرفتند قنار روزی بایک شترن کاه مسئول فید و عقب میدی

بی تاخیر تا خانه برگشتند از لشکر و رافا و نه بعد از آن بگفتند چون

بیکه شده شب با هم تمام تار و تار و اما روی گوید که ای بوشانی

شد و عادی بود و گشتن ساخت تمام ارمیه او تمام عادیان بپای

عربی عداوت پیدا شدند و از قدیم الایام حکومت عادیان از این

طریق بود عادیان بقلب گرفته بودند بر عوج بگو آن کوه بطراف

کاین مشغول بود که آن جهانب نرو آمدند هر سید که شامه کی بند و ریاض

بخواهید این را گفتند از دیار غوغا بایم و از شهر مهمل غوغا

در پناهی آن رفته ایم سرچشمه این ترا بگفت و بنشینید و در وقت
بهدل جانویه آمده اند و چند نفر گفت از دیار مصر بیار خرباشه بودیم و الله
سند محمدی گشتم و راه علفا گزیم و اینجا افتادیم و نیز سرچشمه را بخود
که اینرا بزنند آن لکها در میان حق که احوال این ناخوش آمده و شواکس
گفتن باشند بکنیم و الله عزوجل عبت طوطی این ترا بگفته بوده که اندک
آدمی بر اینها خوانده گفت و میرا اللهی آن کوه جای بیست و شصت دور اند و
نه تنها بودند و زندان میداد و لکها بود و لکها و هر یک از آنها را در آگاه
محمدی گفته و لکها عظیم بر بر آن جاه نمادند و در دست زندان یا از
این ستر میخوانند از روز فراقم نفیست جدایی هر روز گشتم و از
جدایی ای فرودمان از راه آنجا بساط این منتظر از او ده از بندرهای
ضم ز سر با یکیم در قدم آیم آن نیز میرسد و تاز به سر و پای ای مردم چشم
از چشمت گشتم اما بوسه تو در دیده غمزه مای چون لک از دست هر دو این
حالت بیدار و نیز تا و از حرم این ایات آغاز کرد یوسف گشته
بخوان

[illegible]

—

در صبح اکلان بود که در چاه اندوه خویش بعد ازین بزرگان سپردن
 سخنان و زان لب چون آب حیوان گشته نشد حقیقی تمام ایام خویش اگر است
 ای حیوان در یکبارگی گشته و در کتب در حاکم اید باشد خوشید و افسرد
 که ماه خود را بملک خواهد کرد و در وی بزرگ آید و گوشتی این رباعی
 بخواند *اگر چه در بیم که عشق استاخت مرا در بونغم نماد*
 مرا در جمله غلانی و رنج انداخت مرا *بجز آه و ناله و پایداری است*
 خوشید ماه در چون بدانی حالت به به آبی ز و به هوش افتاد و امارت
 کوی به یون خبر گشته شدی منتشب به ابر فرزند رسید بر فوت در
 بکریت فرغ و جزع آغاز کرد این مستعد است *بیا تمام و گشته چون اند*
 تمام فارغ شدند ابر فرزند فرمود با لشکر اعلیٰ کردن به سوار در مرد
 لشکر اختیار کردند و در وی بجانب مغرب نمادند چون نزدیک دریا بودند
 قصه و دلت بزرگ گاه بادش و هر که گشته بود در آنجا آمد و در بود
 که باتن زار زار بان *از خود برکنده و با طواف میکرد ناله*
 و هفتصد و بیست و یک

ابر فرزند

اگر کسی رسیدند این بر صیدند که درین لشکرها که بخت گرفته اند از این بزرگ
است که جنگ با دشمنان و تاجران سرحد و منور و بیشتر می بودی معنی
یعنی شده باز گفت و صورت حال است که خویش بخت و بول شده
الفاظه لشکر را بر خود و دست خسته شده گفت می داد از فرستادن از دهان ابر
و دیده اند که هر غایت تا خرابی و خرابی و پریشانی به بد و بد بخت
که در تر از تاج غریب محرابه کرد اما دوی گوید که چون تر بیکانی بیشتر را
ببیند پیش از بر فرستادن بگفتند که چند کسی در لباس اهل غریب و غریب
و زمام داران لشکر از اهل کعبه چون گویم که این لشکر از این دور
تر است ؟ (که اینجاست) به یاد دارند بر سر خود و لشکر عیناً
و درین زمانه و تر و یک رسیدند این تر و عیناً شده لشکر با دشمنان
نیز به یاد دارند و بسیاری را از این لشکر بگشتند و بپای خود را
بپای خود و به یاد دارند و به یاد دارند و به یاد دارند و به یاد دارند
و به یاد دارند این تر و بگشتند و تر و یاد دارند زمین عذرت بپای

[illegible]

به خدا گفت چشم مرا نور ده و بدایت شد بر این شربت و پیر غایب
 شد و ای تو پیش که مرا کردم دور از رخ تو چشم را ای تو غایب
 شد تو را جل از من نهاده ای بدایت از دولت وصل تو گیتی دور غایب
 است مرا به دور بهر آن تو یکن جوین صبر زدن کردی حقدور غایب
 شد و بهر چه عجب است تا بجز در عالم بود به آن حسن و جمال بود
 شد در خضر غزل بود در دلی پرورتنی خانه آمدی را به شتری طلم
 شد به شتری را نیز اندیدن دوستی قام بود هر روز که شتر طلم
 شد آردی و نور شد و ما روز هر درم در بر تو نمی بسوزد
 شد و در غلج به خود آری را ز جانی کردند و ماه از غرق مهر چشم غلج
 و گشت بهر آینه که گوی از این غزل غزل بودی

نام و سبب نام مجیدیه و دلوی خزان در تمام قندهار
 دوری بوده است اما کسوتی در دست نام
 ندانم که خوان صفت می کند و در آن نوشته

میانم عنیدم ۱۰ روی به چون مهر و نیک اینم حدی در زندین عنیدم
بانه و برعدوخت از آن رخ می خود هر روز و هر شب میگردید چون
زند ان از حد گذشت و لکن اخواری در امان خوشدلی آمدن گرفت
مهر روی باز بر زمین توید و خواری نماده این ضاحات میگرد
ای نام تو بهتر از آنست که نام تو کیستم من باز ای گاهت ای بر صحر
تو که میدهر صبح شد ای کمال زبان جانم رز تو به یاد تو چون کیستم جز تو
ز ماه تابانی برو صحت تو عهد کواح صحت که زده عالم اندر تو
چون بهر گاه زرد و زخمت ای بهشت عود سحر عماری برود که ز
دلاری ای معصده صحت بلند از جعفر و یازن و فنی رفیع
هان کن در در صدف هنای گاه یارب کمال کبریا که او دهم زین چهره
روشن بودت که ای صفت در آینه صفت صفت
چو این هم صفت غنچه و دانی که قدس و دجاست تو
صفت آخر کیست که تو و هنیک صفت به گم تو

از طاعت سید و انیم ده...
روان و جی با، و غرض سینه من بکلی و قشنگی...
محل و کفایت از تو حشمت من و هدایت از تو یک خط مرا بطرف...
از خود سید لطف من اندازد...
سید و غرض من در سینه من...
انبیای در سینه من...
از خاتم النبیین ای علیل کلشن مضاحت...
ت ای واده با منای عاصی لطف تو...
یار من ای که در قلب و دیده و سکن چون آمده...
هر روز در سینه من...
سید و غرض من...
ناجات بر و سیر سید...
از آب چشم او کل شد...

[illegible]

من کوثر دینم بنو آفرینان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله سلم (امیر محمد بن علی)
 هم نشینان داشت و آن فرزند روز خوار است به ارشد نیک اختر نسیم
 ای حافظ لوند ترا چه شد در گفت ای خوار است به ارشد نیک اختر نسیم
 در حقیقت ای پادشاهان کردید و خود را و جامه و درون زدن ای پادشاهان
 تفحص کردند نیم بایند که آن آتش بهمان جامه و درون زدن ای پادشاهان
 روز دهمی بجانش تاملی آن خانه روشن بود و روشن و روشن و روشن
 بنام جوان گشته و چاه و قنش در میان آن چاه به آب نشسته و نورش
 به چرخهای تیره شده گشته و ازین زنده آفریده شده ازین پادشاهان
 میگفت که در روز دهمی چرخهای آن بخت به خون سفیدم و نور
 چون نیم لورا به پادشاه ای ماه تو به که ازین بخت به پادشاه
 محضه می دادند از استانت که نام آن محله بود
 با پادشاهان و پادشاهان پادشاهان پادشاهان پادشاهان
 و در حقیقت میگوید و در حقیقت میگوید و در حقیقت میگوید

خاتم است که نام او نیز کلوزار بود و در زمان صمد بود و مراد از
و مادرش وز دیده و درین مقام درجه محبوس کرد مکنون چهار ده
که درین زندان در بند بود و درین ایام که در زندان بود و در
از احوال چشم خبر نیست و بعد از آنکه از زندان آمد و در وقت
نشیند پادشاه و هر را که در زندان داشتند و در وقت
بود و پادشاه که در بند داشتند و در وقت
خداوند و درین چاه که آب به اینست آتش را که آرم عاصبه
در این چاه که در بند داشتند و در وقت
پادشاه که در بند داشتند و در وقت
در این آتش نهاد و درین چاه که آب به اینست
بعد از آنکه در بند داشتند و در وقت
عند پادشاه که در بند داشتند و در وقت
این ترا چون به احوال به بدلیا بگریست و فراد

بنیاد بر دار و در کعبه ای و در پیش من است که درین زندان گرفتارم اول
 از زندان کن که از چهار دیوار بیچاره است و در کعبه ای است و در
 شاه کعبه در اوید که چون گوید زندان خفته گرفتار شده از زندانی
 من خون کند و چون در آید به آفتاب من که در آید به کعبه
 عابد شکستنی چاکر دو غنچه لب بیاورد و در آید و بگوید در آید و گرفتار
 خوش انداخته چون بگوید باز آید به کعبه ای که در آید و در آید
 در آید این بر آید و این نزار از غنچه من و غنچه من
 در آید و این نزار بر آید به کعبه ای که در آید و در آید
 از شکستنی که در آید به کعبه ای که در آید و در آید
 نزار ما را از شکستنی که در آید و در آید
 در آید و نزار را از شکستنی که در آید و در آید
 از شکستنی که در آید به کعبه ای که در آید و در آید
 نزار که در آید به کعبه ای که در آید و در آید

و عند لیل گفت ای برادر من که اگر ماه را فرستایم هیچ
رسیده نیستند من چون به بلاد خود آمدم که در آن
فرزنگ نهادند و چون به بلاد خود آمدم که در آن
و عشق را در این راه دیده بودم و می دانستم که در آن
بود و عشق را در این راه دیده بودم و می دانستم که در آن
گروه و عشق را در این راه دیده بودم و می دانستم که در آن
و عشق را در این راه دیده بودم و می دانستم که در آن
از این دور بود و از شهر دور بود و چون عشق را در آن
حق می دانستم که در آن راه دیده بودم و می دانستم که در آن
گاه و عشق را در این راه دیده بودم و می دانستم که در آن
و عشق را در این راه دیده بودم و می دانستم که در آن
با دوست و در آن راه دیده بودم و می دانستم که در آن

بانی و موسس است آفر بر آبی حلقه آمد و از نعلین فرو رفت و در آن
شهر را دیده که از هفت مانند هزار گفته اند و هر یک از اینها
مانند و عند السیاحان را از آن جا بر کوهی از هفت شتر می آورد
چون از آنجا می گذرانند که از آنجا که پیش افتاده عند نعلین است
اینجا از و تا می رسد باز آمده عند نعلین آن بر این برافروزد و آن را

چنان برداشته و باین جور آورده و عند نعلین در پیش رفت و از آنجا
ت و در آن می خیزد و خورده اید و بلکان جانان و چنین

(92)

چند بهر یقوت قرنی و بلف بکنای می رسد و در چندین جای
شماره کرده اند که یکی بر دل ز جوت که هر یک از اینها
چرا که در آنجا می بینند که این است و این است و این است
نمایند که در آنجا است و این و این و این و این و این و این
به هر یک از اینها که در آنجا می بیند که در آنجا می بیند
به هر یک از اینها که در آنجا می بیند که در آنجا می بیند

دل به خست بسیار زاری کرد و گفت که زمان سنجیده و منت محبت گذشت
بهم را خست و هیچ سعادت از اتقی بهجت و سید حق تبار که کمال دیرین بود
نکویا کرد و چید باید نمود تا بهمان هیچ خود باز رسم که جماعت غریب تمام است
مخافت شمار بخوراند و چشم انداخت بر او و شفق به سر آمد از روی گوید
چون بیشتر به عقد و حسن تر یازد بر ملکوت و فرزند و سر کردن در حق و بی باکی
که هر دو لایق نیست به با عذر از او عذر و غلط او تمام و در طریق محبت
است یا خود گفت که ما را در بر ماید و صاف نشستن و بیاد و حال خود
کنند نفس از طریق معرفت و معرفت و در لایق این حکایت با عذر
که در عذر گفت که با برادران که حاصل به پیغمبر رسیده شود هر قدر
عزیمه شوق دارم به صوفی آنست که تر یازد به طبعیم و آنست که در با
عقد پیغمبر عقد است این سخن پس کرد و چندی از پریایان حرم
فریاد از فرزند عمر که کرده و هر روز از دستم نمود و هر روز
با وی حکایت را و بیشتر از عذر است این فریاد را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیا رشتن چرخ اسم که هر چند زود تر بویصال به دو عالم بدیم و چشم غفلت را بکمال
ایستادیش که او نام خدای تعالی است ای پسر که چند روز دیگر صبر کن که علم می آید
دیو مشرق برسد و حکمت از او را بیستند که من چنانچه خواهم شود دور و نزدیک
صبر کن و نه تا او نیز نزد یار مشرق به حد رسیدن نرسد و بد کرد و لشکر
حقایق را بی آرد و هر چه در خود را بیاورد و گفت خدا ای حق
که از تو یاد تو را نزد من هر چه در میان چه در میان و چنانکه مرا به حال
نزد من رسد بگویند چند روز دیگر توقف کردند تا از بیخ و راه برآید
اشاره ای گوید در آن که گشتی با این مرد و در میان شکسته بخت و باران
متفرق شدند و بعضی از آن ملاحان باز آمدند به پیش خاوندان رفیع
و گفتند که ما را بدریای چمن برده و از آنجا بدریای برانند
برده و با مخالف سپه را متحد کردند و در جنگ و عرق نشین
بدین موضع اتفاق چون بادشاه این سخن بشنید از آنجا
زود حرکت کرد و در آنجا پیش برآمد و چون لشکر خود
را دید

شش روزه را از دم نیک اختر عالم روشن در چشم نامیک نشانه روز
 روز عقیقه و در بای چمن را از خود تا عقیقه و ستان را طبع کنند
 چها جگر بیاخته و نیز بشی خاوش را آورده و نام هر یک بکشند
 روز آخر روز فرود تا بر لب بای کشند بکشند و در وی خیر از (یک)
 کدنه روز آخر و چون مرغ بر خفت از بر بخت و بی در نشد بکریست
 رسته صوفیان و از کوفان ی آید و در ایام به نه چون جز آنست عقیقه
 یافتن کف از در میان پریشان در بای سانه بپشتور نشد عقیقه پرکار
 میان کف از در عقیقه بپشتور و از هر طرف بزدگان پران عقیقه
 جز این جمع گشته میان عقیقه و روز آخر و روز کف از در و روز
 و دم روز دوشنبه را و در اول و نیز حاکم کرده چون از شرف بران
 شده و در عقیقه بپشتور و در ایام بپشتور و در ایام بپشتور
 و در ایام بپشتور و در ایام بپشتور و در ایام بپشتور
 و در ایام بپشتور و در ایام بپشتور و در ایام بپشتور

95

470 B



[illegible]

